

مجموعه خاطرات سرداران (۲)

روح آسمانی

خاطراتی از

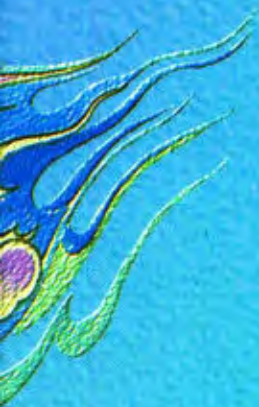
شهید حجت الاسلام حاج شیخ عبدالله میثمی

بازنویس : مجید حسین زاده





وقتی شنیدم ترکش به سر ایشان خورده
است، یکباره این حرفشان در گوشم
طنین انداخت: «من در این عملیات
اجر خود را از خدا می گیرم.»



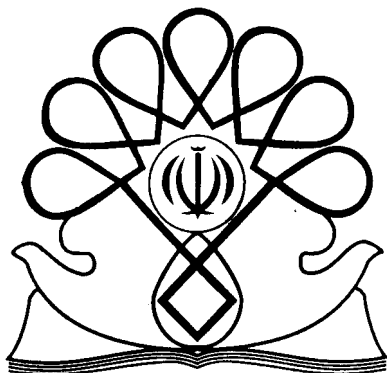
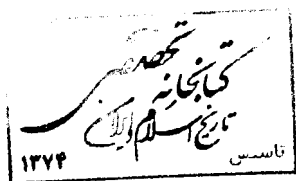
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

روح آسمانی

خاطراتی از شهید حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ عبدالله میثمی

باز نویس متن: مجید حسین زاده



کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه

مجموعه خاطرات
سرداران شهید
(۲)

کنگره بزرگداشت سرداران شهید
سپاه استان تهران
(۳۵)

روح آسمانی

بازنویس: مجید حسین زاده

ناشر: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۱۰۰۰۰ جلد

حروفچینی: واحد انتشارات اداره کل تبلیغات (ماهنامه یادایام)

لیتوگرافی: راین گرافیک

چاپ و صحافی: چاپخانه

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

۹۵۵/۰۹۸ میثمی، عبدالله، ۱۳۳۴-۱۳۶۵

ر/ ۲۴۱ م روح آسمانی؛ خاطراتی از شهید حجة الاسلام حاج عبدالله میثمی /

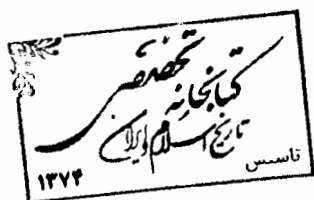
عبدالله میثمی؛ اقتباس کننده مجید حسین زاده . - تهران: معاونت امور

مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶.

. - (کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، -)

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات، ۲. اسلام - سرگذشتنامه

- شهیدان. الف. حسین زاده، مجید، اقتباس کننده، ب. عنوان.



فهرست مطالب

۹.....	آغاز سخن.....
۱۳.....	مقدمه.....
۱۵.....	زندگی نامه.....
۲۸.....	روح آسمانی.....
۳۰.....	هیأت.....
۳۲.....	دعوت.....
۳۴.....	دو دوست.....
۳۶.....	شفیع.....
۳۷.....	درس، مبارزه، عبادت.....
۳۹.....	آخرین دیدار.....
۴۱.....	به دنبال او.....
۴۳.....	توسل.....
۴۵.....	سرباز امام زمان (عج).....
۴۷.....	مقاومت.....
۴۹.....	یوسف در زندان.....

۵۲	کیسه نان خشک
۵۶	مبارزه
۵۸	آرزو
۶۰	در زندان اصفهان
۶۲	گوشه‌ای از آن روز
۶۴	ملاقات
۶۶	در راه انقلاب
۶۸	انقلاب محرومان
۶۹	بدهکار
۷۱	آدمهای خوب
۷۳	همراه باهم
۷۵	به یاد مالک‌اشتر
۷۷	مبارزه
۸۰	اتصال به اسلام ناب
۸۲	همنوا
۸۴	معلم شهیدان
۸۶	سخنان اول جلسه
۸۸	حضور
۸۹	زیر آتش دشمن
۹۲	حکومت بر قلبها
۹۴	در خط ولایت
۹۶	نظم و تفکر در امور
۹۸	سخنران جوان
۱۰۰	در آن سوی دجله
۱۰۳	سخنران
۱۰۵	با رزمندگان
۱۰۷	مرد عبا بر سر

۱۰۹.....	دنایای کوچک
۱۱۲.....	بازدید
۱۱۳.....	من هم بسیجی هستم!
۱۱۵.....	دعای عهد
۱۱۷.....	بشارت
۱۱۹.....	بگذارید بیاید
۱۲۱.....	تواضع
۱۲۳.....	قناعت
۱۲۵.....	آب
۱۲۷.....	عینک هیدرولیک!
۱۲۹.....	صراحت بیان
۱۳۰.....	گزارش
۱۳۲.....	همه ماشینهای ما
۱۳۴.....	تلفن عمومی
۱۳۶.....	سفر
۱۳۷.....	خانه آخرت
۱۳۸.....	حج
۱۳۹.....	خبر
۱۴۱.....	روی ناخوش!
۱۴۲.....	کمک
۱۴۳.....	نگاه امید
۱۴۴.....	دلشکسته
۱۴۵.....	پرواز روح
۱۴۶.....	روحیه
۱۴۸.....	موسی در نیل
۱۵۰.....	توسل
۱۵۲.....	کارت ورود

- نام او..... ۱۵۴
- جنگ را جدی بگیرید..... ۱۵۶
- خواب..... ۱۵۸
- آن روز در سنگر..... ۱۶۰

آغاز سخن

در دنیای پر فتنه امروز، که عصر «انفجار اطلاعات» لقب گرفته است، و در زمانه‌ای که مرزهای جغرافیایی معنا و مفهوم پیشین خود را در ساختار جدیدی از معرفت و تحول مبنایی در حیات بشری، رفته‌رفته از دست می‌دهند، و اقتدار ملی هر کشور در بعد فرهنگی آن جلوه و ظهور می‌یابد، پاسداری از ارزشهای فرهنگی رویکردی واقع بینانه و استراتژیک خواهد بود.

حاکمیت گسترده استکبار و صهیونیسم جهانی بر وسایل ارتباط جمعی عالم - که به ایجاد و پردازش باورها و خرده فرهنگ‌های منطقه‌ای و جهانی می‌پردازند - ظهور و نمود فرهنگ آزادی و آزادی را بر نمی‌تابد. چنین است که هر ندایی از رهایی، و

هر پرچمی از آزادی در گستره گیتی مورد هجوم طوفانهای زهرآگین اتحادیه جهانی زر و زور و تزویر واقع می‌شود. خبرسازی و آکندن دنیا از اخبار ریز و درشت، و ایجاد همه و هیاهوی برخاسته از انفجار اطلاعات، جو جامعه جهانی را چنان ملتهب کرده است که، ناله ستم‌دیدگان و فریاد مظلومان در جریان خبری رسانه‌ها گم می‌شوند.

در این میان، رسالت همه آنانی که به عدالت و آزادی و رهایی می‌اندیشند و به آرمان بزرگ پیامبران ایمان دارند، آن است که از فرهنگ ایستادگی و وارستگی، در این تهاجم بی‌حساب، با هر وسیله ممکن صیانت و پاسداری کنند. درخشانترین و فروزانترین ستاره آسمان فرهنگ رهایی، مشعل پر فروغ فرهنگ شهادت است. تکریم و تعظیم شهیدان تلاش مقدسی است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت، و گام بلندی است در راستای احیای ارزشهای مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که «شهادت مرگ در راه ارزشهاست» و هر شهید مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی یک ملت جاودانه می‌درخشد.

«شهید» زیباترین زخم بر پیکر هستی و شهادت زیباترین غزلی است که از لبهای سرخ حقیقت می‌تراود. شهادت بیداری را معنا می‌کند و بینایی را شفاف می‌سازد. شهادت مشعلی است که خداوند در جان برگزیدگانش بر می‌افروزد، تا تاریکی از خانه‌های زندگی بگریزد. شهید چشمه آتشی است که خرمن ظلم می‌سوزد و آب روانی است که به کویر تشنه عدالت جاری می‌شود. هر شهید سپیده‌ای است که در افق آسمانها طلوع می‌کند و پیام‌آور صبح می‌شود. برگزاری «کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید

استان تهران» و انتشار کتبی متنوع در ساختار و محتوا، تعظیم و تکریم از فرهنگ نورانی همه رادمردانی است که در فراخنای تاریخ خونین، و پرفراز و نشیب انقلاب اسلامی، دست از خویش شستند تا سرود بلند رهایی را فریاد کنند، و گامی است در متابعت از فرمان آسمانی رهبر فرزانه انقلاب که فرمودند: «وظیفه قدردانی از ایثارگران بویژه شهیدان، فریضه‌ای عینی، تعیینی و همیشگی است.»

ما اعتقاد داریم که هر تهاجمی را در عرصه فرهنگ و هنر تنها می‌توان با «تولید» پاسخ داد، همانگونه که هر تهاجم فرهنگی با تولید آثار فرهنگی و هنری است که تحقق می‌یابد. فرهنگ مهاجم ضرورتاً فرهنگ مولد هم هست. ما با تولید و ارائه آثاری فرهنگی در پوتو مشعل نورانی شهید و شهادت، قصد هجوم بر تمام ضد ارزشهای فرهنگ مادیت و بی‌هویتی انسان امروز را داریم. به یقین تلاشهای فراوان ما، گام کوچکی در این راه بی‌نهایت محسوب می‌شوند. امید آنکه همه دلسوختگان و شیفتگان فرهنگ عزت سازشهادت، ما را در این مهم یاری کنند.

از خوانندگان فرهیخته و نکته سنج این مجموعه نیز، چشم یاری داریم. باشد که با نقد عالمانه و مشفقانه خود ما را در اعتلای کیفیت و تعمیق جذابیت آن مدد کنند.

کنگره بزرگداشت سرداران شهیدسپاه
و ۳۶ هزار شهید استان تهران
کمیته انتشارات

مقدمه

خاطره، یادآور وقایع و حوادثی است که در حافظه تاریخ پایدار مانده است. حوادث مهم، هر چند که زمان بسیار از آن بگذرد، هیچ گاه فراموش نخواهد شد. این رویدادها، نمایانگر زندگی گذشته و تجربیات گرانقدر آن، چراغ راه مردان و زنانی است که در مسیر پرنشیب و فراز زمان گام برمی دارند.

کشورمان، در گذشته‌ای نه چندان دور، شاهد تجاوز کشوری بود که با پشتوانه تمام قابیلیان زمان قصد داشت تا به یکباره هویت باز یافته اسلامیمان را به تاراج برد. نهال نوپای انقلاب اسلامی، خار چشم زورمداران تاریخ بود و این رنگ همیشه سبز، نشان از رادمردی داشت که آمدنش فروریختن طاق کسری را به همراه

داشت.

یادآوری آن روزهای آتش و خون، اقتدا به مردانی است که یک تنه هزار مرد شدند و حسین وار به جنوب و غرب کشورمان گام نهادند تا مجد و عظمت دین محمد(ص) پابرجا بماند. در آن سالها، کوههای سربه فلک کشیده غرب و دشتهای تفتیده جنوب، شاهد به خون نشستن بسیاری از یاران خمینی بزرگ(ره) بود.

کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید استان تهران، در پی آن بود تا خاطرات رزمندگان سلحشور و سرداران جنگ تحمیلی را از این لاله‌های سرخ، در اختیار آیندگان بگذارد. بدین منظور، محققین و پژوهشگران با مصاحبه حضوری، مراجعه به مکتوبات، آرشیوها و ... نسبت به جمع‌آوری خاطرات از فرماندهان شهید سپاه اسلام اهتمام ورزیدند. سپس مطالب تدوین، بازنویسی و آماده نشر گردید.

بیان این امر ضروری است که در بازنویسی برخی از خاطرات، به آرشیوهای قدیمی جنگ مراجعه شده و در نقل خاطرات، نام‌راوی - با وجود تلاش فراوان محققین - مشخص نگردیده است. ما اطمینان داریم که مردان آینده این دیار برای همیشه شکرگزار مردانی خواهند بود که بی‌محابا سر در طبق اخلاص نهادند و از هستی خود گذشتند تا این دیار اسلامی رنگ اسارت به خود نبیند.

روزی خواهد رسید که تاریخ پرافتخار کشورمان بر درخت تنومند انقلاب اسلامی که شهدای دفاع مقدس با خون سرخ خود آن را پروانده‌اند، تکیه خواهند زد و بر آن افتخار می‌کنند. ان شاءالله.

شورای تدوین کتاب

زندگی نامه

روح آسمانی

در شب بیست و یکم ماه رمضان، شب نزول فرشتگان به عالم خاک، در بیمارستانی در شهر اصفهان کودکی زاده شد؛ از خانواده‌ای که پدر و مادر هر دو متدین و پایبند به اسلام بودند و پدر بزرگ روحانی بود که حتی در دوران استبداد رضاشاهی نیز عمامه از سر برنداشته بود.

برای نوزاد، باید نامی انتخاب می‌شد. پدر و پدر بزرگ هر کدام نامی را در نظر گرفته بودند و هیچ‌کدام از نظر خود دست برنمی‌داشتند. حکمیت به قرآن بردند و قرآن این گونه پاسخ داد: «انی عبدالله اتانی الکتاب و جعلنی نبیاً». پس نوزاد را

عبدالله - بنده خدا - نامیدند.

در دامان پرمهر مادر و آغوش گرم پدر پرورش یافت. شیر نخورد مگر با ذکر بسم الله مادر و نخفت مگر با آوای زیارت عاشورای پدر. این گونه بود که خود نیز از عاشوراییان شد. به دبستان رفت و در کنار دروس دبستانی، خواندن قرآن را نیز آموخت. جانش ذره ذره از چشمه نامتناهی قرآن نوشید و لبریز شد.

دوران دبستان به پایان رسید و او وارد عرصه کار و کوشش شد. روزها در مغازه کوچک پدر به کار مشغول شد و شبها را به درس خواندن اختصاص داد.

به نوجوانی رسید. آموخته های مذهبی که با جان آمیخته شده بود، میدان عمل می خواست. پس به یاری پدر، هیأتی تأسیس کرد با نام مقدس حضرت رقیه (س). در هیأت، عزاداری می کردند. در کنار آن، قرائت قرآن را به هم سالان خویش آموزش می داد و اندک اندک آنان را با روح واقعی تعالیم اسلام آشنا می کرد.

وارد دبیرستان شد و فارغ از جو حاکم، به تحصیل پرداخت. در دبیرستان، شخصیت صادق، فروتن و صمیمی او همگان را به احترام واداشت.

زمانه، زمانه ستم بود و بیداد. زمانه عربده مستانه ظالمان و ناله فروخورده مظلومین. او سکوت در برابر بیداد را بر خود روا نداشت. پس فعالیت سیاسی اش آغاز شد. ولی چگونه و به وسیله چه کسی؟ این رازی است که تا به قیامت همچنان با او در سینه خاک مدفون می ماند.

هسته اولیه روشنگری، کلاسه‌های قرآن بود. در همین کلاسه‌ها دویار همراه خویش را یافت: شهید مصطفی دانی‌پور و شهید رحمت‌الله میثمی.

عوامل ستم در همه جا رخنه کرده بودند و چشمان ناپاکشان در جستجوی پاکان روزگار و قیحانه تمام حریمها را می‌پایید. پس باید ترفندی اندیشیده می‌شد. ذهن خلاق او راهی یافت. به مقبره مرحوم کرباسی (از علمای بزرگ اصفهان) رفت و آمد چندانی نمی‌شد. پس متولی مقبره شد و هفته‌ای یک روز را به این کار اختصاص داد. یاران، از راههای مختلف، در مقبره دور هم جمع می‌شدند و از چشمه سخنان روشنگر او جانهای تشنه‌شان را لبریز می‌کردند. کتابهایی که تهیه می‌کرد، دست‌به‌دست می‌چرخید. خوانده می‌شد و به بحث گذاشته می‌شد و مبارزه رفته رفته شکل مطلوبی می‌یافت.

از همان اوان کودکی - دوران دبستان - همواره در اشتیاق کسب علوم دینی و به لباس روحانیت درآمدن، می‌سوخت. برای او لباس روحانیت، نشان از معنویت داشت. پس بر آن شد که خود نیز بدین کسوت درآید. می‌دانست برای پدر و مادر، دوری او چه سخت خواهد بود. اما نیاز به تحصیل علوم دینی چنان در جان او ریشه داشت که ناگزیر قدم در این راه گذاشت. پس با استعانت از بارگاه حق تعالی، عزم جزم کرد و شبنم نیت خود فاش نمود. پدر و مادر، در کمال رضایت، رنج دوری از فرزند دل‌بند را به جان خریدند و او به همراه دویار دیرینه‌اش، رو به سوی دیار موعود، شهر مقدس قم نهاد.

مدتی نگذشته بود که یکی از بی‌شمار کوفیان تاریخ، راز جلسات شبانه مقبره را بر دستگاه جهنمی ساواک فاش ساخت. دژخیمان، سرآسیمه به راه افتادند. موج دستگیریها شروع شد و افراد بسیاری به دخمه‌های شکنجه و آزار افکنده شدند.

در ابتدا دست دژخیمان از شهید میثمی کوتاه ماند و او در قم با نام مستعار به کسب علم و مبارزه در راه آرمان خویش ادامه داد. اما دژخیمان از پای ننشستند و همه جا به دنبال او بودند و در این راه افراد بسیاری شکنجه شدند.

در سفری به شهر زادگاهش - اصفهان - از زبان یکی از یاران رها شده از بند شنید آنچه را که لو رفته بود. شنید که چگونه به خاطر یافتن او، یارانش زیر شکنجه، بی‌رحمانه فریاد درد برمی‌کشند. روح حساس و مهربان او آنچنان برآشفست که می‌خواست برای رهایی دوستانش از بند، خود را به دژخیمان تسلیم کند، اما پدر و مادر مانع اجرای این تصمیم شدند. هرچه دلیل می‌آوردند، قبول نمی‌کرد. به قرآن پناه بردند. استخاره کردند و شهید میثمی با شنیدن جواب از تصمیم خود منصرف شد و به سوی قم - مدرسه حقانی - به راه افتاد.

هر سه یار در مدرسه حقانی در یک حجره کوچک منزل گزیده بودند. رابطه میان این سه تن، رفتار و کردارشان، همه چشمها را متوجه آنان کرده بود. در این میان، نقش رهبری و خط‌دهنده او به گونه‌ای بارز بود که هر تازه‌واردی، با چند برخورد، به خوبی آن را درک می‌کرد.

یک سال سپری شد، یک سال پرکوشش و تلاش. یک

سالی که او در آن عبادت و راز و نیاز با خالق را با مبارزات سیاسی پیوند داده بود. درحالی که بسیاری از مبارزه غافل می شدند و تنها تعبد می کردند و بسیاری نیز از تعبد غافل شده و تنها به مبارزه می اندیشیدند و باور داشتند تعبد و مبارزه باهم در تضادند، اما وجود شهید میثمی حجتی بود بر بطلان این باور اشتباه.

شبی از شبهای تیره - شب یازدهم خرداد ۱۳۵۴ - دژخیمان به مدرسه حقانی یورش بردند. مدرسه تحت محاصره قرار گرفت. در حجره ها به ضرب لگدها گشوده شد و دهانی مست از باده غرور، فریاد برآورد: «عبدالله میثمی. عبدالله میثمی جلو بیاید.»

او، بی واهمه، از میان انبوه طلاب جمع شده در حیاط مدرسه پیش رفت، چشم در چشم آنان دوخت و بی ترس گفت: «عبدالله میثمی من هستم.»

زمان آزمایش الهی فرا رسیده بود. زمان تحمل خفقان رژیم، عذاب و شکنجه، سلولهای تنگ و تاریک، ضربات پی در پی شلاق و سؤالاتی که با خود بوی پلیدی را به همراه می آورد.

می کوشیدند با فشار و بی رحمی، صندوقه اسرار سینه او را درهم شکنند و او اسرارش را چون گوهری گرانبها از دستان ناپاک آنان دور نگاه می داشت. توکل به درگاه باری تعالی و استعانت از صاحب الامر (عج)، سبب شد تا بتواند تمام سختی ها را تاب بیاورد و در مقابل تمامی فشارها چون کوه استوار بماند.

شکنجه‌ها و بازجویی‌ها به پایان رسید. دادگاه فرمایشی حکومت، او را به پنج سال زندان محکوم کرد. دوران آزمایشی دیگر فرارسید. این بار نوبت مصاف با کسانی بود که داعیه آزادیخواهی و مبارزه با ستم را داشتند. در «بند» سیاسی زندان قصر، تعداد زیادی از زندانیان را وابستگان فرقه‌های چپی و التقاطی تشکیل می‌دادند؛ جمود فکرائی که تاب تحمل و لمس حقیقت وجود و اندیشه‌های شهید میثمی را نداشتند و از هیچ آزاری نسبت به او خودداری نمی‌کردند.

احساس، اندیشه و باورهای مذهبی، او را بر آن می‌داشت تا جان پاک خود را از هر نوع تأثیر پلید آن محیط دور نگاه دارد. از آنجا که غذای زندان با گوشت وارداتی که ذبح اسلامی نداشت پخت می‌شد - و خود شهید نیز رژیم را غاصب بیت‌المال می‌دانست - در تمام طول مدت زندان از غذای زندان نخورد. او به تکه نان و گاهی ماست، اکتفا می‌کرد. دیگر زندانیان (چپ‌گرایان) در هر سلولی تشکیل «کمون» داده بودند و او چون می‌دید مرامشان سازگاری با دین مبین اسلام ندارد، به آنان نپیوست و به همین دلیل آماج حملات کوردلانۀ آنان قرار گرفت.

زندان سبب نشد تا از کسب معرفت دست بردارد. در بین هم سلولی‌ها، پیرمردی بود فاضل و روحانی، از علمای مدرسه مروی. از تمام لحظات حضور این شخص استفاده کرد تا بر آگاهیهایش بیفزاید. با استفاده از لحظات زندان، با قرآن بیشتر مأنوس شد. نهج‌البلاغه، اصول کافی و... را تا به انتها مطالعه کرد و در عین حال از یک پزشک زندانی، علوم پزشکی

را فرا گرفت.

به دلیل داشتن روحیه مذهبی و بیان عقاید، دو بار مورد هجوم و حمله مبارزنمایان چپ‌گرا قرار گرفت. اینان بی هیچ واهمه‌ای، دهان حقگوی او را خونین کردند. از دیگر سو، رژیم با سوءاستفاده از جو داخلی زندان، تلاش می‌کرد تا شهید میثمی را به سمت خود جذب کند و یا حداقل چنین وانمود کند که او از مبارزه دست کشیده است.

به گفته خود او، در تمامی مدت زندان، یگانه یاری‌دهنده او آیات قرآن، به خصوص سوره مبارکه یوسف و راز و نیازهایی بود که با خالق خود داشت؛ آن هم در سخت‌ترین شرایط. هر جمعه با اندک آبی غسل می‌کرد. شبها در سلول، به دلیل عدم وجود جای کافی، در کنار دیوار و رو به دیوار می‌خوابید تا با خدای خود مناجات کند. این درحالی بود که اگر عوامل رژیم از عبادات او با خبر می‌شدند، او را به سختی تنبیه می‌کردند. همین راز و نیازهای عاشقانه، کارساز شد و سبب شد تا پس از یک سال و نیم، او را به همراهی عده‌ای دیگر از زندان قصر به زندان اصفهان منتقل کنند و در میان زندانیان و بزهکاران عادی جا دهند. بدین ترتیب، فشار مضاعف گروهکهای منحرف از دوش او برداشته شد.

شهید میثمی حتی در زندان اصفهان، در میان گمراهان و مطرودان و ره‌گم‌کردگانی که در آنجا گرد آورده شده بودند، از پای ننشست و به ارشاد و پالایش روح این درماندگان از رحمت الهی پرداخت. چهره واقعی اسلام را بر آنان آشکار کرد، سوالاتشان را پاسخ گفت و چنان در قلوب زنگار بسته

آنان جای گرفت که همگان احترامش را پاس می‌داشتند. او دربارهٔ این دوران چنین می‌گفت:

«دو عاشورا را در زندان بودم. سال اول با منافقین و سال بعد در زندان عادی و در جمع جاهلها. در شب عاشورا همین جاهلها آن‌چنان نوحه‌خوانی کردند و سینه زدند که مرا منقلب کردند.»

حرکتهای مردمی و جوشش انقلاب شروع شد. شهرها یک‌به‌یک بپا خاستند. مظلومان، سینه سپر کرده و ظالم را به مبارزه طلبیدند. ظالم قدم به قدم پس نشست، چهره عوض کرد، رنگ باخت و انقلاب هر روز بالنده‌تر و پرشکوه‌تر سر برآورد.

زمانی رسید که دیگر رژیم را یارای مقابله نبود، پس زندانها گشوده شد. لحظهٔ شیرین آزادی فرا رسید. شهید میثمی پس از دو سال و اندی اسارت در زندانهای مخوف رژیم، در تاریخ اول آبان ۱۳۵۷، آزاد شد. سختی زندان، به‌جای درهم شکستن روح تلاش و مبارزه، ارادهٔ او را راسخ‌تر و عزمش را برای مبارزه محکم‌تر کرده بود.

بنابر احساس وظیفه، از همان روزهای اول آزادی، قدم به شاهراه مبارزات انقلاب گذاشت و راهی دور افتاده‌ترین مناطق شد. مأمورین رژیم، با پس‌مانده‌های قدرت پوشالی‌شان تلاش کردند سد راهش باشند. یک بار او را چند روز به بازداشتگاه افکندند و بار دیگر در میان بیابانی پر از خطر، در نیمه شب، رها کردند. بدین امید که درندگان، کاری را که خود از انجامش هراس داشتند، به پایان رسانند. ولی

تمامی این تلاشهای مذبحخانه، نتوانست موجب هراس شهید میثمی شود و او ثابت قدم به مبارزه ادامه داد.

انقلاب به ثمر نشست. اشتیاق همیشگی شهید میثمی به تحصیل علوم دینی سبب شد تا بار دیگر به شهر مقدس قم برود. با انضباطی سخت، صبح و بعد از ظهر را به استفاده از محضر اساتید و شبها را به مطالعه و راز و نیاز با خالق خویش اختصاص داد.

انقلاب نوزادی نوپا بود که از هر سو درندگان سودجو در کمین آن نشسته بودند تا در فرصتی مناسب نابودش کنند. به همین دلیل، حضرت امام خمینی (ره) برای مقابله با توطئه‌های دشمنان دستور تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را صادر کرد. تعهد راستین شهید میثمی سبب شد تا بنا به امر و فرمایش پیر و مرادش، از تحصیل چشم پوشیده، به سپاه بپیوندد و در یاسوج، این دیار فراموش‌شدگانِ زمان طاغوت، مشغول انجام وظیفه شود.

شهید میثمی، از همان لحظه ورود، با چشمانی باز و هوشی سرشار، تمامی تحولات استان و حرکتهای ضدانقلاب را زیر نظر گرفت. از یک سو، با برخورد قاطع، خانها و ضدانقلاب را از صحنه خارج ساخت و از دیگر سو، با رسیدگی به وضعیت معیشتی، اجتماعی و فرهنگی مردم محروم، زمینه جذب آنان را به سوی انقلاب و خط ولایت فراهم ساخت.

اساس کار شهید میثمی، جذب نیروهای مستعد، علاقمند و جوان و آموزش صحیح آنان طبق تعالیم عالیه اسلام و نظرات

مقام شامخ ولایت بود. در این راه آن‌چنان موفق بود که سپاه یاسوج روزه‌روز قدرتمندتر در صحنه استان و سپس جنگ ظاهر شد و توانمندی استان را در جهت حفظ انقلاب و کشور به کار گرفت.

او علاوه بر مسؤولیت در سپاه، در شهربانی، دبیرستانها، مساجد و روستاهای دور و نزدیک حضوری فعال داشت. او نخستین نماز وحدت را در یاسوج برگزار کرد و برای تشکیل نماز جمعه و انتخاب امام جمعه یاسوج تلاش بسیاری کرد و به همت او بود که نزدیک به چهارصد کتابخانه در روستاهای دور و نزدیک تأسیس شد. تا زمانی که در استان حضور داشت، هر هفته خانواده‌های بی‌بضاعت روستایی چشم‌انتظار آمدن او با ماشین سیمرغ قدیمی سپاه بودند که با خود مایحتاج اولیه زندگی آنان را به همراه می‌آورد.

به مرور، مسؤولیتهای شهید میثمی بیشتر شد؛ حوزه عملکردش از استان فراتر رفت و استانهای همجوار را نیز دربر گرفت.

پلیدان، آتش جنگ را برافروختند و او در اشتیاق پیوستن به رزمندگان اسلام، تنها بنا به اطاعت از دستور مقام ولایت به فعالیتش در استان ادامه می‌داد تا این که بعد از سی ماه فعالیت در یاسوج، به عنوان مسؤول دفتر نمایندگی حضرت امام (ره) در سپاه به شیراز منتقل شد.

در همین زمان، هنگامی که برای انجام یک مأموریت نظامی همراه با شهید کلاهدوزان (فرمانده منطقه نه سپاه) عازم بندرعباس بود، در تصادف شدیدی که در جاده رخ داد،

به شدت مجروح شد و همراهش به فیض عظیم شهادت نایل آید. او پس از بهبودی، بلافاصله به انجام وظیفه پرداخت. شهید میثمی، در همان زمان که در شیراز مشغول خدمت به انقلاب بود، با خانواده شکوهنده (که دو فرزندشان به شهادت رسیده بود) وصلت کرد و حاصل این ازدواج سه پسر به نامهای هادی، حسین و محمد می باشد.

سرانجام پس از سی ماه تلاش شبانه روزی در شیراز، به آرزوی دیرینه اش رسید و به عنوان نماینده ولی فقیه در قرارگاه خاتم الانبیاء (ص)، در تاریخ ششم تیر ۱۳۶۳، به جبهه شتافت. هنگام ورود به قرارگاه، عده ای پنداشتند این جوان ساده پوش، با چفیه ای زیر بغل که کتابها و لباسهایش را در آن پیچیده، قدرت تحمل و به سرانجام رساندن این وظیفه مهم را نخواهد داشت. شهید میثمی بی توجه به این گونه نظرات و برخوردها، آرام و دور از هیاهو، آغاز به کار کرد. به تدریج، همانند گذشته، رفتار دوستانه و دلنشین، نظرات عمیق و راه حل های کارسازش سبب شد تا همگان او را به عنوان فردی کارا بشناسند و مهرش را در قلبهای خویش جای دهند.

حضورش صورت مجسم امید بود و القاء کننده توکل به ذات باری تعالی. او هیچگاه برای انجام وظیفه به دنبال امکانات و یا حتی کوچکترین امتیازی برای خود نبود. همواره شانه های نحیفش را زیر سنگین ترین و سهمناکترین مسؤولیتهای ستون می کرد و تا به نتیجه ای مطلوب نمی رساند، از پای نمی نشست. به پاداش زحماتش، پیشنهاد شد تا به حج برود و خانه خدا را زیارت کند. اما عشق به جبهه و خدمت به نظام

مقدس اسلام باعث شد تا پاسخ دهد: «حج من در جبهه است.»

از نقش عظیم او همین بس که بعد از شهادتش، سردار محسن رضایی گفت:

«تا وقتی شهید میثمی بود، همه کارها خود به خود انجام می شد و ما از مشکلات خبردار نمی شدیم؛ ولی حالا برای هرکاری باید مشکلات بی شماری را حل کنیم.»

در تمام حیات پربارش، ساده زیست و از هرگونه شهرتی به دور بود. غذایش از دو وعده در شبانه روز تجاوز نمی کرد و کل اثاثیه شخصی او، چفیه ای بود با چند جلد کتاب و لباسهایی اندک. دفتر کارش اطاق ساده ای بود موکت شده؛ بدون میز و صندلی. فایل پرونده ها و مدارکش را صندوقهای مهمات تشکیل می دادند. هیچ گاه اتومبیل اختصاصی نداشت؛ چه شخصی و چه دولتی. در مأموریتها و سفرها، چه در جبهه و چه در پشت جبهه، از وسایل نقلیه عمومی استفاده می کرد. در تمام عمر خانه ای از آن خود نداشت و با همسر و فرزندانش در اتاقی کوچک، در مسافرخانه ای که سپاه برای مبلغین و خانواده هایشان اجاره کرده بود، زندگی می کرد. واحد «اعزام مبلغ» از جمله واحدهایی بود که تنها با زحمات و کوششهای او پا گرفت. از برکت وجود او بود که در تمامی یگانها و مناطق عملیاتی، عطر حضور روحانیت به مشام جانهای رزمندگان می رسید.

آخرین آرزویش برآورده نشده بود و او در نهان، در اشتیاق برآورده شدن این آرزو، ناله ها سر می داد. یک بار گفت: «دیگر

دارم آتش می‌گیرم. آخر تا کی شاهد باشم دوستانم، یارانم، عزیزانی که با من بودند، این فرماندهان و رزمندگان که خوب می‌شناسمشان، شهید شوند و من شاهد باشم.»

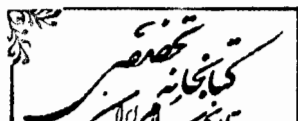
یارانش یک‌به‌یک رفته بودند. دو یار دیرینه‌اش که همواره در تمامی فراز و نشیب زندگانی و حرکت و مبارزه همراهش بودند (شهید مصطفی ردانی‌پور و شهید رحمت‌الله میثمی) پرواز کرده بودند و جان عاشق او هنوز پای بر عالم خاک داشت.

عملیات کربلای پنج شروع شد و گوش‌جان او، نوای نزدیک شدن زمان دیدار حق را شنید، آن‌گونه که ناخواسته گفت: «من در این عملیات اجر خودم را می‌گیرم.»

اصابت ترکشی کوچک در سرش، در مرحله دوم عملیات کربلای پنج، بهانه رهایی روح والای او از قفس تن شد. تن مجروح و غسل کرده به خونس را بلافاصله به اهواز و سپس تهران انتقال دادند. تلاش پزشکان نتوانست راه بر پرواز روح ملکوتی او ببندد و سرانجام در دوازدهم دی ۱۳۶۵، در سالروز شهادت حضرت فاطمه (س)، به آرزوی دیرینه‌اش رسید.

بسیاری خبر را باور نکردند، اما حقیقت بود: «حجت‌الاسلام عبدالله میثمی به ملکوت اعلی پیوست و به فیض عظیم شهادت نایل شد.»

حجتی دیگر از حجت‌های خداوند از میان انسان‌های خاکی رخت برکشید و دستان نیازمند ما از دامان پرفیض او کوتاه شد. یادش همواره گرامی و در قلب‌های پاک نهادان روزگار محفوظ باد!



روح آسمانی

شب بیست و یکم ماه رمضان بود؛ شب شهادت حضرت امیر(ع). عبدالله در این شب به دنیا آمد.

از بیمارستان به خانه آمدیم. پدر بزرگش، نامی را از قبل انتخاب کرده بود، ولی پدرش اصرار داشت اسم پسرانش به کلمه «الله» ختم شود. هیچ کدام حاضر نبودند کوتاه بیایند. قرار شد با قرآن استخاره کنیم. استخاره کردیم، این آیه آمد: «انی عبدالله اتانی الكتاب و جعلنی نبیا»

نامش را عبدالله گذاشتیم. همانطور که قرآن راهنمایمان کرده بود.

هر بار که می خواستم به او شیر بدهم، بسم الله را فراموش نمی کردم. سعی می کردم با وضو باشم.

بیست روزه بود که مرا می شناخت. گریه که می کرد، تا به طرفش می رفتم و مرا می دید، گریه اش بند می آمد. تا آن روز از کسی نشنیده بودم که بچه بیست روزه بتواند مادرش را بشناسد.

بزرگ و بزرگتر شد. به دبستان رفت، درس خواند و همیشه با بهترین نمره ها قبول شد. هر بار که نگاهش می کردم، دلم پر می شد از شادی و خدا را شکر می کردم که عبدالله را به من عنایت کرده است.

هیأت

بسم الله الرحمن الرحیم

در همان دوران نوجوانی، روزی آمد و گفت: «می‌خواهم یک هیأت برای بچه‌های هم سن و سال خودم درست کنم، تا بتوانیم عزاداری کنیم.»

خوشحال شدم و تشویقش کردم. چون قرار بود هیأت برای کودکان و نوجوانان باشد، نامش را گذاشتیم: «هیئت رقیه خاتون.»

در ابتدا، تعداد بچه‌هایی که می‌آمدند کم بود. عبدالله برای اینکه بتواند تعداد بیشتری را جذب بکند، قرار گذاشت هرکس می‌خواهد به هیأت بیاید، باید یک نفر دیگر را هم بیاورد.

به مرور تعداد بچه‌ها زیاده‌تر شد. در حقیقت، آن هیأت شروع طلبگی بسیاری از بچه‌ها و نوجوانان محل بود. عبدالله، برادرش و مصطفی ردانی پور از همین هیأت شروع کردند و باهم به حوزه علمیه قم رفتند.

به مرور دامنه فعالیت عبدالله بیشتر شد. کلاسهای آموزش قرآن دائر و صندوق قرض الحسنه محل را برای کمک به اهالی تأسیس کرد. از هرکس به اندازه استطاعتش پول می‌گرفت و هر زمان که می‌خواستند، پولشان را پس می‌داد.

هر جمعه، بچه‌ها را جمع می‌کرد و به نماز جمعه «گورتان» می‌برد. بعد از نماز هم، همه مهمان ما بودند. غذایی ساده تهیه می‌شد و دورهم، در کمال سادگی، ناهار می‌خوردیم. محرک و مشوق اصلی تمام این برنامه‌ها، فقط عبدالله بود.

دعوت

بسم الله الرحمن الرحيم

قبل از اینکه حوزه برود، در مغازه قالی فروشی کار می کرد. یک روز، با یک فرش آمد داخل مغازه و گفت: «اگر می شود این فرش را بفروشید.»

فرش را کنار بقیه فرشها گذاشتم. چند روزی گذشت، مشتری آمد و همان فرش را خواست. قیمتش را با رضایت مشتری بیست و پنج هزار تومان تعیین کردیم. عبدالله وقتی پول فرش را گرفت، سه روز مهلت داد تا اگر به هر دلیلی مشتری، فرش را نخواست، برگرداند.

بعد از سه روز، همان مشتری آمد و گفت: «فرش را خوب خریده ام، به قیمت هم خریده ام و بسیار هم دوستش دارم.»

عبدالله بعد از رفتن مشتری، پول را گرفت و رفت. من هم چیزی نپرسیدم که آن پول چه شد.

چند روز گذشت. فردی به مغازه آمد. نمی شناختمش. احوالپرسی کرد و گفت: «آمده ام شما را برای ناهار به منزل دعوت کنم؛ شما و آقا عبدالله.»

اول قبول نمی کردم، ولی اصرار داشت. پرسیدم: «آخر من که شما را نمی شناسم، به چه دلیل ما را دعوت می کنید؟»
گفت: «شما بیایید، در منزل خواهم گفت.»

روز موعود به منزل آن شخص رفتیم. گفتم: «خب، ما به وعده خود وفا کردیم و آمدیم، شما هم باید به وعده تان عمل کنید و جریان را توضیح دهید.»

آن مرد نگاهی به عبدالله که ساکت یک جا نشسته بود، انداخت و گفت: «من سلمانی دارم. روزی داشتم آقازاده را اصلاح می کردم، می دانستم با شما که فرش فروشی دارید، کار می کند. یک قالی داشتم که هرجا بردم بفروشم، بیشتر از بیست هزار تومان نمی خریدند. دختری دارم که باید جهیزیه اش را تهیه می کردم. به آقازاده فرش را فروختم. چند روزی نگذشته بود که دیدم بیست و دو هزار و پانصد تومان برایم آورد و گفت: فرش را بیست و پنج هزار تومان فروخته ام، دو هزار و پانصد تومان از پول را خودم برداشته ام و بقیه اش حق شماست.»

دو دوست

در یک دیرستان بودیم. سال چهل و شش بود یا چهل و هفت؛ درست در خاطر من نیست.

جو غالب آن زمان، بازی، شوخی و بی توجهی به مسایل دینی بود و به دنبال مادیات و لذات دنیوی رفتن. ولی عبدالله و یک نفر دیگر به کلی متفاوت بودند. این دو نفر هر جا که می رفتند، باهم بودند هر کس می خواست از صمیمیت بین دو نفر مثال بزند، اولین کسانی را که نام می برد عبدالله و آن دیگری بود. این دو یا به دنبال درس بودند یا مسایل دینی و اسلامی.

وجه مذهبی عبدالله چنان قوی بود که از همان زمان، بین

بچه‌ها معروف شده بودند به «آشیخ». با این وجود، هیچ‌گاه از دیگران کناره نگرفت و همیشه سعی می‌کرد تا با بقیه بچه‌ها در ارتباط باشد و از این طریق آنها را به سمت اسلام جلب کند.

شفیع

می دانستیم که تا چه حد علاقه به یادگیری علوم اسلامی دارد. از همان بچگی، هر جا یک روحانی می دید، از او درباره محل تحصیلش و حوزه علمیه قم و نحوه طلبه شدن می پرسید. بارها و بارها، علاقه خود را برای تحصیل در حوزه نشان داده بود. ولی ما راضی نبودیم عبدالله از ما دور باشد.

علاقه عجیبی به زیارت قبر علامه مجلسی داشت. شبی که از زیارت قبر آن بزرگوار آمده بود، گفت: «امشب از علامه خواستم شفیع من شود تا شما به رفتن من به قم رضایت بدهید. حالا از شما اجازه می خواهم.»

توانستیم کوچکترین مخالفتی نکنیم. این شد که عبدالله به اتفاق برادرش به سمت قم حرکت کردند.

درس، مبارزه، عبادت

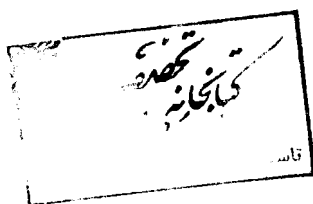
از همان روزهای اول ورود، در خدمت او بودم و با شخصیت بزرگوارش آشنا شدم. سه نفر بودند: عبدالله میثمی، رحمت الله میثمی و مصطفی ردانی پور.

هر سه باهم در یک حجره زندگی می کردند و چه زندگی با صفایی داشتند! از همان روزهای اول، نقش رهبری او کاملاً مشخص بود. نه اینکه بخواهد نظراتش را تحمیل کند یا ریاست طلب باشد؛ شخصیتش، اعمالش، رفتار و گفتارش چنان عمیق و تأثیرگذار بود که ناخودآگاه انسان از او پیروی می کرد. صلابتش از کوه هم بیشتر بود!

می دانست چه هدفی دارد و برای چه فعالیت می کند. به

تمام جنبه‌ها توجه داشت و حتی برای یک بار هم مسأله‌ای را فدای مسأله دیگر نکرد. برای او، درس خواندن جایگاه خود را داشت، عبادت و فعالیت سیاسی هم جایگاه خودش را. درست برخلاف عده‌ای از طلاب که درس و تعبد را فدای مبارزات سیاسی کرده بودند.

در آن زمان، می‌گفتند طلبه‌ای که وارد سیاست شد، از عبادت کم می‌آورد. عده‌ای هم بودند که فقط به عبادت و راز و نیاز توجه داشتند و به کلی خود را از مسایل سیاسی کنار نگه می‌داشتند. ولی او، با رفتار و اعمالش، الگو و سرمشقی برای هر دو دسته بود. الگو و سرمشقی که نشان می‌داد مبارزه و تعبد منافاتی باهم ندارند و دقیقاً مکمل یکدیگر هستند.



آخرین دیدار

اینکه از کجا فعالیت سیاسی را شروع کرد و با چه کسانی، هیچ وقت روشن نشد. خود او هم در این باره هیچ حرفی نزد که روشنگر مسایل باشد، ولی من با کمک او بسیاری از مسایل را دیدم و فهمیدم.

قبل از انقلاب، به اتفاق رحمت الله میثمی، حجت الاسلام ردانی پور و برادرم در مسجد کوچکی به نام مسجد «جوجی» جلسات بحث و آموزش قرآن داشتیم. عده دیگری هم از هم سن و سالان خودمان و بچه های کوچکتر در این جلسات حضور داشتند. در همین جلسات بود که به مرور ما را با مفاهیم عمیق اسلام، با ظلم و ستم و جور رژیم مستبد پهلوی و

با مسایل سیاسی روز آشنا کرد. او با شجاعت و دلاوری و پایمردی، خط مبارزه را دنبال می‌کرد و تمام کوشش خود را معطوف آگاهی دادن به اطرافیانش کرده بود.

در بین کسانی که به جلسات می‌آمدند، یک نفر منافق از آب درآمد و جریان جلسات را به ساواک گزارش کرد و موج دستگیری‌ها شروع شد. با لطف خدا، عبدالله دستگیر نشد. ولی من، برادرم و عده زیادی از بچه‌ها دستگیر شدیم؛ کتک‌ها خوردیم و شکنجه شدیم. عده‌ای کم آوردند و اعتراف کردند؛ اعترافاتی که باعث شد رژیم برای دستگیری عبدالله به تکاپو بیفتد و تمام نیروی خود را در منطقه به کار گیرد.

عبدالله برای اینکه بتواند به فعالیت خود ادامه دهد، مدتی به قم رفت و جای ثابتی نداشت. تا زمانی که در زندان بودیم، ولع عجیب رژیم را برای دستگیری او مشاهده می‌کردیم. هر روز با سؤالات جدیدی به سراغمان می‌آمدند تا سرنخ جدیدی پیدا کنند و تمام این سؤالات، فقط برای پیدا کردن محل اختفای او بود.

بالاخره از زندان آزاد شدم. یک روز صبح زود که هوا روشن نشده بود، به حمام می‌رفتم. شب انسانی را دیدم. دقیق که شدم او را شناختم. پرسید: «کجا می‌روی؟» نام حمام را گفتم. گفت: «بسیار خوب. برو، من هم می‌آیم آنجا.»

رفتیم حمام. داخل حمام خلوت بود و در چند کلمه هرچه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کردم؛ اعترافات برخی از افراد را و اینکه رژیم به دنبال اوست. در جواب لبخندی زد و رفت. و این آخرین باری بود که قبل از دستگیری، او را دیدم.

به دنبال او

تازه از قم برگشته بود. یک روز صبح، از خانه خارج شد تا به حمام برود. در حمام به او خبر دادند که لو رفته است. به خانه که آمد، ناراحت بود. پرسیدیم: «چه شده؟» گفت: «بچه‌ها را دستگیر کرده‌اند و مرا هم لو داده‌اند. حتماً برای اینکه مرا پیدا کنند، آنها را شکنجه می‌کنند. بروم و خودم را معرفی کنم.»

هرچه اصرار کردیم این کار را نکند، قبول نکرد. در آخر گفتیم: «با قرآن استخاره کن. اگر خوب آمد، برو و خودت را معرفی کن.»

قبول کرد. استخاره کردیم و بد آمد. به ناچار به قم برگشت.

ساواک تا مدتی در اصفهان به دنبال او می‌گشت. تا بالاخره
با خبر شد عبدالله در قم است. یک شب عوامل رژیم، مدرسه
حقانی را محاصره می‌کنند و یکراست به حجره او می‌روند.
می‌پرسند: «اسمت چیست؟»

می‌گوید: «عبدالله میثمی».

همان‌جا او را با هم‌اتاقی‌هایش دستگیر می‌کنند. بعدها
دیگران را آزاد کردند، ولی تا چند ماه از او خبری نداشتیم. به
اصفهان که می‌رفتیم، می‌گفتند در قم است. به قم که می‌رفتیم،
می‌گفتند تهران است. به تهران که می‌رفتیم، می‌گفتند اینجا
نیست. تا اینکه مادرم پیدایش کرد؛ در زندان قصر.

توسل

از همان لحظه که وارد زندان شدم، شکنجه‌ها شروع شد. با شلاق، توهین، باتون، خلاصه هر کار که می‌توانستند، کردند تا اطلاعات تازه‌ای به دست بیاورند. به امام‌زمان (عج) متوسل شدم و نیرو و قدرت تحمل شکنجه را پیدا کردم. در بازجوییها، خودم را به نادانی و جهالت زدم و هرچه می‌پرسیدند، جوابهای پرت و پلا می‌دادم، به طوری که مأمور شکنجه و بازجویم، با هر جوابی که می‌دادم، با هرچه که دم دستش بود، به سرم می‌زد و می‌گفت: «خاک بر سرت! تویی بی‌سواد، تویی جاهل، تویی نفهم جزو طرفداران [امام] خمینی هستی؟ شما جاهلها را گیر می‌آورند و فریتان می‌دهند.»

وقتی دیدند با شکنجه نمی‌توانند چیزی به دست بیاورند، مرا با یک کمونیست هم سلول کردند. آن کمونیست هم که نجس محسوب می‌شد. اگر آب می‌آوردند، اول او آب می‌خورد تا من نتوانم آب بخورم. اگر غذا می‌آوردند، دست به غذا می‌کشید تا من نتوانم بخورم. اگر نماز می‌خواندم، مسخره‌ام می‌کرد. راز و نیاز که می‌کردم، به شکل‌های مختلف آزار می‌رساند. تا این که یک شب جمعه، وقتی آن کمونیست خواب بود، بیدار شدم. دعای کمیل را خواندم. تا رسیدم به این جمله که: «خدایا! اگر در قیامت بین من و دوستان جدایی بیندازی و بین من و دشمنانت جمع کنی، چه خواهد شد.» هرچه کردم، نتوانستم خودم را کنترل کنم. دلم شکست و ناله‌ام بلند شد. بغضم ترکید و گریه فراوانی کردم. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم همان کمونیست سرش را گذاشته کف سلول و گریه می‌کند. به لطف خدا، او هم متوجه خدا شده بود.

سرباز امام زمان (عج)

اولین کسی که عبدالله را بعد از دستگیری دید، مادرم بود. تلفن زد و گفت: «من عبدالله را دیدم؛ شما هم اگر می‌خواهید ملاقاتش کنید، بیاید. شناسنامه فراموشتان نشود.»

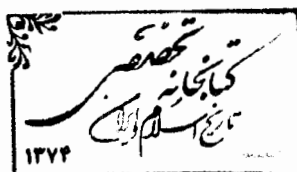
حرکت کردیم به سمت تهران. روز ملاقات، پدرش را به داخل زندان راه دادند ولی به من اجازه ورود ندادند. اسم عبدالله در شناسنامه من نبود. هرچه گفتم مادرش هستم، قبول نکردند. جریان را به مادرم گفتم، گفت: «اینها همینطور هستند. اگر حرفی زدند، دیگر جای چانه زدن ندارد. قبول نمی‌کنند.»

مگر دلم راضی می‌شد که عبدالله را ندیده، برگردم اصفهان؟! توکل کردم به خدا و یک‌بار دیگر مراجعه کردم. این

بار شماره شناسنامه مرا با شماره شناسنامه ذکر شده در
شناسنامه عبدالله مقایسه کردند و اجازه دادند.

صورتش نورانی شده بود؛ لاغر و ضعیف، یک تکه
استخوان. گردنش را با پارچه سفیدی بسته بود و لبخند مثل
همیشه روی صورتش بود. پرسیدم: «چه شده عبدالله؟»

گفت: «محاكمه کردند و پنج سال زندان برایم بریدند.»
گفتم: «ناراحت نباش! تو اگر سرباز امام زمان (عج) هستی،
همان امام زمان به تو کمک می کند. فکر کن در دانشگاه تحصیل
می کنی.»



مقاومت

بعد از اتمام بازجویی و شکنجه، در زندان قصر تهران، با پیرمردی روحانی و متدین آشنا شدم. این آشنایی لطف خدا بود؛ چراکه پیرمرد در آن ایام یار من شد. نصیحت و صحبت‌هایش کمک بزرگی برایم بود. همیشه می‌گفت: «عمرت را با نشست و برخاست با این گروهک‌های ضدانقلاب تلف نکن.»

بعد از مدتی، خانواده‌ام، با تلاش زیاد، موفق شدند به ملاقات بیایند. قبل از آمدن، فکر می‌کردم مادرم با دیدن فرزند شکنجه شده‌اش، و با دیدن وضعیت بد جسمانی من، متأثر بشود و بخواهد تا با رژیم همکاری کنم و از راه خودم دست

بکشم. ولی مادرم وقتی مرا دید، با همان صدای مهربان و آشنایش گفت: «مادر! ناراحت نباش. صبرکن، تو سرباز امام زمان (عج) هستی و به خاطر او به زندان افتاده‌ای. امام زمان (عج) کمکت می‌کند. ان شاء الله موفق می‌شوی. فکر کن در دانشگاه هستی و درس می‌خوانی.»

با شنیدن این حرفها، نیروی تازه‌ای گرفتم و دوباره فعال شدم و شروع کردم به درس خواندن. در تمام مدت زندان سوره «یوسف» آرامش‌بخش و تسلی‌بخش من بود و توسلم، به آقا امام زمان (عج).

یوسف در زندان

سال پنجاه و چهار بود که دستگیر شدم. مراحل بازجویی به سرعت طی شد و مرا به زندان قصر منتقل کردند. مدتی گذشت. هرکس با کاری وقت خود را پر می کرد؛ بعضی مطالعه می کردند، بعضی کارهای دستی انجام می دادند و عده ای هم با شوخی و خنده وقت می گذراندند.

شروع کردم به مطالعه؛ ولی بی هیچ نظمی. سردرگم بودم. مدتی که گذشت، احساس کردم باید به مطالعه ام مسیر بدهم و از شخصی دیگر کمک بگیرم، شخصی که تجربه لازم را داشته باشد و بتواند راهنماییم کند.

دو نفر نظرم را جلب کردند. یکی به غایت جوان و دیگری

پا به سن گذاشته. هر روز در ساعت معینی، گوشه‌ای دور از نگاه دیگران می‌نشستند و به صحبت و بحث مشغول می‌شدند. برخوردشان و احترامی که نسبت به هم ابراز می‌کردند و آرامشی که در وجود آنان مشاهده می‌کردم، آن هم در محیط پراضطراب زندان، باعث شده بود کنجکاو شوم. از نزدیک مراقبشان بودم. بعد از مدتی، فهمیدم این دو نفر چه کسانی هستند و چه می‌کنند. مرد جوانتر، عبدالله میثمی بود و پیرتر، «حاج آقا اسلامی». باهم روی روایات کتاب «اصول کافی» بحث می‌کردند.

دلم می‌خواست در جلساتشان حضور داشته باشم. نمی‌دانستم چگونه خواسته‌ام را مطرح کنم. هیچ‌گونه زمینه‌آشنایی نداشتم و می‌ترسیدم قبول نکنند. بعد از چندروز، جرأت کردم و خواستم مرا هم در جلساتشان قبول کنند. برخلاف تصورم، با ووی باز و آغوش گشاده از پیشنهاد استقبال کردند. استقبالی آن‌چنان گرم که حتی در تصورم هم نمی‌گنجید.

بدین ترتیب، هر روز، یک ساعت و نیم در خدمت آن دو بودم و از چشمه دانش این دو نفر سیراب می‌شدم. در خلال همین بحثها، شخصیت والای میثمی را لمس کردم. با کمک او بود که توانستم در آن محیط التقاطی و ضد دین حاکم بر زندان، بدون انحراف، در خط سیره ائمه (ع) حرکت کنم و دچار کج‌اندیشی نشوم.

شبهای جمعه، میثمی با صدای گرم و گیرایش، ابتدا دعای «یا دائم الفضل علی البریه» را می‌خواند و ما هم زمزمه

می‌کردیم. به دنبالش، دعای کمیل را می‌خواند. شبهای جمعه زندان، با حضور او تبدیل می‌شد به ساعات وصل به عالم دیگر، به معنویت و به جدا شدن از این دنیا و سختیهایش. میثمی چه علاقه‌ای به سوره «یوسف» داشت! با دقت و علاقه، هر شب سوره یوسف را می‌خواند و به تفکر درباره آن می‌پرداخت. هرچه کردم نفهمیدم از خواندن این سوره چه لذتی می‌برد.

چیزی که جالب بود، توجه او به کلیه علوم بود؛ نه فقط علوم قرآنی و دینی. تا زمانی که در زندان قصر بودیم، هر روز با آقای دکتر حسین جمعی درس مقدمات پزشکی می‌خواند و با علاقه فراوان، علوم پزشکی را فرا می‌گرفت. در عوض، به او علوم قرآنی یاد می‌داد.

کیسه نان خشک

دو سال باهم در یک سلول بودیم؛ از سال ۱۳۵۵. در یک اتاق کوچک، به همراه سی نفر دیگر، دورانی بود که مرحله محکومیت قطعی خود را سپری می کردیم.

زندان قصر دو بخش داشت؛ بخش عادی و بخش سیاسی. بخش سیاسی از چند بند تشکیل شده بود. هر دو یا سه بند یک مجموعه را تشکیل می دادند. تقسیم بندها براساس مدت محکومیت بود. بند ما، کسانی بودند که بین دو تا پنج سال محکومیت داشتند. این بندها ساختمانی قدیمی و نیمه مخروبه بود، با کمترین امکانات رفاهی و هفت اتاق که هیچکدام وضعیت مطلوبی نداشتند. اتاق ما بزرگترین اتاق بود

با ۲۴ مترمربع مساحت.

ساعت نُه شب، خاموشی بود و بعد از این ساعت اجازه کوچکترین حرکتی نداشتیم؛ نه حق بیرون آمدن از سلول و نه بیدار ماندن. پتوهای سربازی را چهارلا می‌کردیم و کنار هم پهلویه‌پهلوه، هرکس روی یک پتو می‌خوابید.

در شرایطی که بسیاری حتی نمی‌توانستند درست استراحت کنند، عبادت شبانه میثمی قطع نمی‌شد. جایش را کنار دیوار انتخاب کرده بود. قبل از خاموشی، وضو می‌گرفت. خاموشی که زده می‌شد، رو به دیوار می‌کرد و پارچه‌ای روی صورتش می‌انداخت. اوایل فکر می‌کردم این کار را می‌کند تا راحت بخوابد. یک شب که خوابم نمی‌برد، متوجه لرزش شانیه‌هایش شدم. گوش تیز کردم و شنیدم با چه سوزی دعا و نماز می‌خواند.

این در شرایطی بود که اگر مأمورین متوجه می‌شدند کسی بعد از خاموشی، نماز می‌خواند، گزارش رد می‌کردند و فردا صبح باید می‌رفت زیر «هشت» تا مأمورین از او پذیرایی کنند! علاوه بر فشار مأمورین، جو داخلی زندان نیز مشکلات فراوانی برای امثال میثمی ایجاد می‌کرد. در آن سالها، موازنه زندانیان سیاسی به سود زندانیان غیرمذهبی چرخش داشت. اکثریت زندانیان یا اعضای حزب توده بودند یا اعضای گروهک منافقین و بقیه چپ‌گراها. این گروهها، تشکیلات مخفی ایجاد کرده بودند و به شدت با بچه‌های مذهبی مخالفت می‌کردند. به هیچ عنوان تحمل حضور امثال میثمی را نداشتند و از هر فرصتی برای ضربه زدن و زیرسوال بردن

بچه‌های مذهبی استفاده می‌کردند.

از جمله کارهایی که انجام می‌دادند، تشکیل «کمون» بود. در هر اتاق، تمام زندانیان موظف بودند هرچه پول و خوراکی دارند، به یک نفر به عنوان مسؤول تحویل دهند تا آنها را به تساوی بین همه تقسیم کند. هرکس که می‌خواست راه خودش را برود، به او آنگ «خصلتی بودن» می‌زدند. میثمی با توجه به اعتقادات قوی مذهبی، این زندگی را قبول نمی‌کرد. اگر می‌دید کسی احتیاج به پول دارد، دریغ نمی‌کرد ولی کاملاً مراقب بود تا در هیچ زمینه‌ای با چپها، التقاطی‌ها و منحرفین، مشترک و همخوان نباشد. به همین دلیل، چپها کینه او را به دل گرفته بودند. در فاصله یک سال، چپها دوبار تا فرصتی به دست آوردند و او را تنها دیدند، به او حمله‌ور شدند. یک بار دندانانش را شکستند و دفعه دوم با ضربات مشت، سر و صورتش را خونین کردند.

علاوه بر منافقین، مأمورین رژیم هم سعی زیادی داشتند تا چهره میثمی را خراب کنند و با سرمایه‌گذاری زیاد، او را فردی بریده از مبارزه و نزدیک به رژیم معرفی کنند؛ ولی تیزهوشی و مراقبت دائمی میثمی، تمام این توطئه‌ها را خنثی کرد.

مسئله دیگری که بسیار مراقبت می‌کرد و آن را مدنظر داشت، رعایت مسایل شرعی بود. در آن سالها، عمده گوشت مصرفی زندان، گوشت وارداتی بود که به طریق غیرشرعی ذبح شده بود. به همین دلیل، به غذای زندان لب نمی‌زد و تا مدت‌ها نمی‌دانستم با چه چیز ارتزاق می‌کند.

اوایل فکر می‌کردم از بوفه زندان؛ ماستی، حلوا ارده‌ای،

چیزی، می‌گیرد؛ ولی هیچ‌گاه ندیدم به فروشگاه برود. تا اینکه یک روز، برحسب اتفاق، صدای افتادن چیزی را در سلول شنیدم. نگاه کردم. کیسه‌ای از روی تخت او به زمین افتاد. داخل کیسه، نان خشک بود. او سهمیه نان هر روزه‌اش را خشک می‌کرد و تنها غذایش در زندان همان نان خشکها بود.

مبارزه

با شجاعت تمام، کاری را که براساس اصول اسلامی لازم می‌دانست، انجام می‌داد و در این راه ملاحظه هیچ‌کس را نمی‌کرد. با آنهایی که بریده بودند، چپها و التقاطی‌ها هیچ‌گاه ارتباط برقرار نمی‌کرد.

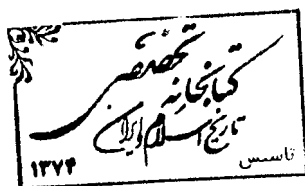
برای حمام رفتن باید از بندی می‌گذشتیم که محکومین به حبس ابد را نگهداری می‌کردند. یک روز نوبت حمام ما بود و از بین بند ابدیها می‌گذشتیم. همه آنان صف کشیده بودند تا ما را ببینند. بچه‌های ما و ابدیها، سلام و علیک گرمی می‌کردند. در بین ابدیها، «لطف الله میثمی» هم بود که در یک انفجار، چشمها و یک دست خود را از دست داده بود و به صورت

قهرمان بین اکثر زندانیها مطرح شده بود. لطف‌الله میثمی
پسرعموی شهید عبدالله میثمی بود. عده‌ای از زندانیان که از
خویشاوندی بین شهید عبدالله میثمی و لطف‌الله باخبر بودند،
سعی می‌کردند تا این دو نفر را به هم نزدیک کنند. ولی حاج آقا
میثمی، به دلیل اطلاع از مواضع انحرافی او حتی یک نگاه هم
به سمت لطف‌الله نینداخت و به راه خود ادامه داد.

آرزو

دو عاشورا در زندان قصر بودم. عاشورای اول بین منافقین و عاشورای دوم در بند عادی و بین خلافکارها. در عاشورای اول، مظلومیت اهل بیت (ع) را لمس کردم. منافقین را دیدم که تا چه حد از اسلام دور مانده‌اند و چه ادعایی هم دربارهٔ فکر کردن و روشنفکر بودن، داشتند. در عاشورای دوم، خلافکارها چنان مراسمی برگزار کردند و سینه‌ای زدند و گریه‌ای کردند که مرا منقلب نمودند. لذتی که آن شب در زندگی بردم، بزرگترین لذتی بود که در تمام زندگیم برده بودم. مدتی گذشت. به شدت دلم برای زیارت حضرت

معصومه (س) تنگ شده بود. از خدا خواستم توفیق دیدن بارگاهش را نصیبم کند. همان روز بخشنامه شد که زندانیان هر استان را به همان استان منتقل کنند. قرار شد ما را به اصفهان منتقل کنند. در راه اصفهان، از کنار شهر قم رد شدیم و موفق به دیدن مناره و گنبد حضرت معصومه (س) شدم و با همان حالت — دست بسته — خدمت حضرت سلام دادم و زیارت نامه خواندم.



در زندان اصفهان

سه نفر بودیم که باهم به اصفهان منتقل شدیم. من بودم، حاج آقا عبدالله میثمی و آقای «قانع». این سفر و مدت زمانی که در زندان اصفهان بودیم، سبب شد تا گوشه‌هایی از زندگی این مرد را ببینم که تا آن زمان نه نمونه آن را دیده بودم و نه حرفی در این باره شنیده بودم.

انتقال ما به اصفهان موجب شد تا با خانواده حاج آقا میثمی آشنا شوم. مادرش نمونه کامل نجابت و یک زن مسلمان بود و چه صبر و تحملی داشت. این آشنایی و حضور حاج آقا میثمی در بین ما باعث شد تا در زندان اصفهان، به طور جدی‌تری دروس حوزوی را مطالعه کنم و در آن جو نامطلوب زندان

سیاسی، هیچ‌گاه دچار تزلزل نشوم.

در زندان اصفهان، برخلاف زندان قصر، هم سلولی‌های ما را زندانیان عادی تشکیل می‌دادند. حاج آقا میثمی از این فرصت استفاده می‌کرد و سعی در انتقال مسایل دینی به زندانیان را داشت و الحق هم موفق بود. بسیاری از کسانی که آنان را غیرقابل اصلاح می‌دیدم، با سعی و کوشش او جذب اسلام شدند. زندانیان، مسایل دینی‌شان را از او می‌پرسیدند و چنان شخصیت و اعمال و رفتار ایشان بر روی زندانیان عادی تأثیر گذاشته بود که جلسات منظم عزاداری و شبهای جمعه ما، با شور و حال بسیار برگزار می‌شد. در آنجا بود که دیدم آموزش صحیح تا چه حد می‌تواند باعث سعادت انسانها بشود.

کوشه‌ای از آن روز

هر بار می‌خواستیم به ملاقات عبدالله برویم، در طول راه روضه‌های مختلف را در دل می‌خواندم، به خصوص روضه حضرت موسی بن جعفر (ع) را. همین روضه‌ها صبر و تحمل مرا زیاد می‌کرد و تسلای قلبم بود.

هیچ وقت معلوم نبود که می‌توانیم عبدالله را ببینیم یا نه. گاهی نام همه کسانی را که به ملاقات می‌آمدند صدا می‌زدند، به جز اسم ما. بعضی وقتها می‌گفتند جابه‌جا شده یا می‌گفتند بروید یک روز دیگر بیایید. یک بار سه روز پشت سرهم رفتیم ولی نتوانستیم وقت ملاقات بگیریم.

عبدالله، همیشه دلداری‌مان می‌داد و می‌گفت: «این سختیها

که چیزی نیست. اینها فقط ذره‌ای از سختی روز قیامت را نشان می‌دهد. حتی اگر از صبح تا شب زیر آفتاب بمانید، به اندازه ذره‌ای از سختی روز قیامت سختی نمی‌کشید. این سختی را خداوند قرار داده تا بتوانیم روز قیامت را درک کنیم.»

ملاقات

۱۳

عبدالله خیلی خوددار بود. در تمام مدتی که در زندان بود، هیچ شکایتی از او نشنیدم. از سختیها، شکنجه‌ها و آزارهایی که دیده بود، مطلبی بیان نکرد. بعدها از زبان دیگران شنیدم که تا چه حد شکنجه شده. حتی تا آخر عمر هم نمی‌توانست پایش را درست روی زمین بگذارد.

روزی به ملاقاتش رفتم. دیدم شکسته شده. پرسیدم: «باباجان! چرا اینطور شده‌ای؟»

جوابی نداد؛ فقط لبخند زد و حرف دیگری را پیش کشید. بعد از ملاقات رفتم پیش یکی از مسئولین زندان و پرسیدم: «چرا بچه من اینطور شده؟ چکارش کرده‌اید؟»

او با مسخرگی گفت: «تقصیر خودش است. غذای زندان را نمی خورد، می گوید نجس است.»

کلی سروکله زدم تا قبول کردند هر پنج روز مقداری نان خشک برای عبدالله ببرم. ولی عبدالله با اصرار نان خشکها را قبول می کرد و می گفت: «راضی نیستم شما به زحمت بیفتید.»

در راه انقلاب

از زندان که آزاد شد، فکر کردم مدتی استراحت می‌کند. ولی بلافاصله شروع به مبارزه کرد. نوارهای امام خمینی (ره) را به دست می‌آورد و به صورت اعلامیه چاپ و پخش می‌کرد. پول این کارها را هم از دستمزدی که از کار کردن پیش پدرش می‌گرفت، می‌داد. شبها بیدار می‌شد، اذان می‌گفت و شعار می‌داد. دست به دعا برمی‌داشت و می‌گفت: «خدایا، شرشان را به خودشان برگردان.»

مدتی گذشت. نزدیک دههٔ عاشورا، با یک ضبط صوت، نوارهای سخنرانی و چند کتاب به سمت شهرکرد حرکت کرد. می‌خواست فعالیتهای تبلیغی بکند. ولی در همان ابتدای

ورود، مأموران ژاندارمری به او مظنون شده و دستگیرش کردند. فقط به او اجازه داده بودند تا نمازش را بخواند. بعد او را سوار جیپ کرده و در بیابان پراز سنگ پیاده‌اش کردند. عبدالله پیاده خودش را به جاده رسانده بود و به اصفهان برگشت.

یک بار دیگر هم زود از مسافرت برگشت. دیدیم سرش را تراشیده‌اند. پرسیدیم: «چه شده؟»

جواب داد: «هیچ! یک شب در زندان بودم.»
با وجود این خطرات، هیچ وقت دست از مبارزه نکشید.

انقلاب محرومان

از همان لحظه آزادی از زندان، برای مبارزه مجدد با رژیم برنامه‌ریزی کرد. دورترین و محرومترین مناطق را انتخاب کرد. مناطقی که هیچ‌کس حاضر نمی‌شد با رغبت به آنجا برود، ولی او با اشتیاق فراوان با هر وسیله‌ای که می‌توانست، برای تبلیغ به این مناطق می‌رفت.

در عین حال، با تمام جریانات انحرافی نیز مقابله می‌کرد و سعی داشت تا ماهیت واقعی این قبیل جریانات را افشا کند. با وجودی که سن زیادی نداشت، ولی هیچ‌وقت، گروه یا فردی نتوانست او را فریب دهد و جذب خود کند. او با چشمانی باز و دیدی روشن، تمام جریانات انحرافی را شناسایی و افشاء می‌کرد؛ که این از خصوصیات افراد متقی و با ایمان است.

بدهکار

هیچ وقت ندیدم دست از تلاش و کوشش بردارد. با وجودی که مسؤولیتها و وظایفش مشخص بود؛ ولی هر جا کاری بود، او حضور داشت. روزی گفتم: «شما خسته نمی شوید از این همه کار؟ حداقل استراحتتان را داشته باشید. خودتان را فرسوده نکنید.»

جواب داد: «این مردم از من طلبکار هستند. من دو سال از عمرم را به آنها بدهکارم. اگر این مردم انقلاب نکرده بودند، من دو سال باید بیشتر در زندان می ماندم.»

دامنه فعالیتش محدود به سپاه نبود. اکثر شبها، با وجود وضعیت ناامن و ناآرام منطقه، مسافتهای زیادی را تا

روستاهای اطراف طی می‌کرد و جوانها را دور خود جمع و
برایشان سخنرانی می‌کرد. اگر کار خیری بود، پیشقدم می‌شد.
بیش از پنجاه ازدواج در منطقه صورت گرفت که همت او
باعث و بانی آن بود. در مجالسی که حضور داشت؛ آن را گرم
می‌کرد، لطیفه می‌گفت و ارشاد می‌کرد.

مسجد و مدرسه، از مکانهایی بود که سعی داشت ارتباط
تنگاتنگی با آن داشته باشد. فکر نکنم دانش‌آموزی، از آن
دوران، در یاسوج وجود داشته باشد که میثمی را نشناسد و
سخنانش را نشنیده باشد. تنها کتابفروشی یاسوج، یادگار
زحمتهای اوست. در استان، دویست کتابخانه را می‌توان یافت
که باعث و بانی تأسیس آن شهید میثمی بوده است.

آدمهای خوب

پیش از آمدن او به یاسوج، تعداد نیروهایمان اندک بود و در گزینش نیرو مشکلات زیادی داشتیم. او که آمد، بسیاری از مسایل خودبه خود حل شد. حضور حاج آقا میثمی در مدارس، مساجد، حسینیه‌ها و روستاها سبب شد تا بسیاری از نیروهای جوان به طرف سپاه جذب شوند.

در یکی از کمیسیونهایی که برای گزینش تشکیل داده بودیم، در جواب یک نفر که مدام انگشت روی عیبهای افراد می گذاشت، گفت: «بگذارید همه کسانی که به انقلاب علاقه دارند، به سپاه بیایند. وظیفه ما است اینها را تربیت کنیم و پرورششان دهیم. ما باید سعی مان را بکنیم؛ آن وقت اگر هنوز

مشکل داشتند، مانعشان می‌شویم. در اسلام اصل بر برائت است. از ابتدا نباید بگوییم این آدم بدی است و به درد سپاه نمی‌خورد. اینطور فکر کنید که در استان آدم بد نداریم و همه خوبند. آن وقت می‌بینید چطور همه خوب می‌شوند.»

همین برخورد او باعث شد زمانی که به شیراز رفت، سپاه یاسوج چندین گردان نیرو داشته باشد؛ نیروهایی مخلص، با ایمان و جنگنده که در جنگ حضور فعال داشتند.

همراه باهم

تازه یک عمل جراحی را پشت سر گذاشته بودم و دکتر معالجم گفته بود: «استراحت کن.»

به عیادتم آمد. روحیه خوبی نداشتم و از ماندن در خانه در عذاب بودم. کمی که حرف زدیم، گفت: «بلندشو برویم روستای «سی سخت»؛ مجلس سخنرانی دارم.»

گفتم: «وضعیت من مناسب نیست. نمی توانم بیایم، شرمنده ام.»

گفت: «توکل کن به خدا. روی زانوهای خودم می نشانم و می برمت تا راحت باشی. بلند شو.»

بلند شدم. در تمام طول راه، با دقت مراقب حال من بود. از

شور و هیجانی که داشت، پیش خودم فکر می‌کردم حتماً
مجلس بزرگی است و از چند روستا، مردم جمع می‌شوند.
به سی سخت رسیدیم. جا خوردم. ده پانزده نفر بچه و
نوجوان بودند و یک صندلی کهنه فلزی تاشو؛ نه فرش روی
زمین بود و نه منبری. بعدها فهمیدم همین کار ساده، چه اثرات
ژرفی داشته است.

به یاد مالک اشتر

ص: حمیدی بنا

اولین انتخابات مجلس شورای اسلامی نزدیک بود و هنوز موعد تبلیغات انتخاباتی نرسیده بود. در یکی از شهرها، مراسمی برپا شده بود و قرار بود سخنرانی و تظاهرات هم باشد. از جمله سخنرانان، حجت الاسلام ردانی پور و حاج آقا میثمی بودند. فردی که در آن شهر کاندید انتخابات بود، افکار منحرف و التقاطی داشت و حاج آقا میثمی روی آن شخص شناخت کافی داشت.

در جریان مراسم فهمیدیم اطرافیان آن شخص می خواهند سوءاستفاده کنند و به شکلی او را به عنوان یکی از سخنرانان تحمیل کنند. می دانستیم این کار باعث خواهد شد تا تبلیغات

وسیعی برای آن شخص بشود. اگر می‌خواستیم با اعمال زور جلوی سخنرانی را بگیریم، احتمال بروز بلوا و آشوب بود. سخنرانی ردانی پور که تمام شد، حاج آقا میثمی بی‌درنگ پشت تریبون رفت و برای آنکه نقشه‌های آن شخص نقش بر آب شود، پایان مراسم را اعلام کرد. اطرافیان او که انتظار چنین حرکتی را نداشتند، بنا را بر ایجاد بلوا گذاشتند و ریختند اطراف ردانی پور و با کمال بی‌شرمی به صورت او سیلی زدند. خون همه به جوش آمده بود. حاج آقا میثمی بلافاصله دست به کار شد و همه را در مسجد جامع شهر جمع کرد؛ حجت‌الاسلام ردانی پور هم آمد و مشغول نماز شد.

در همان زمانی که حجت‌الاسلام ردانی پور نماز می‌خواند، مردم تحریک شده و عصبانی اجازه می‌خواستند تا انتقام بگیرند. جرقه‌ای کافی بود تا جوی خون به راه بیفتد. مانده بودیم چکار کنیم که حاج آقا میثمی رفت بالای منبر و صحبت را با آیاتی از قرآن شروع کرد و ادامه داد: «شما که چنین اعمالی انجام می‌دهید و چنین جسارتهایی می‌کنید، فکر نکنید ما با این کارها می‌ترسیم. ما نمی‌ترسیم ولی آنقدر گذشت داریم و اسلام به ما آموزش داده تا با امثال شما بردبار باشیم؛ شاید خداوند هدایت‌تان کند. این پارچه سفیدی که بر سر ما می‌بینید، کفن ماست تا هر جا با دشمن برخورد کردیم و به شهادت رسیدیم، ما را با همین پارچه بپیچند و دفن کنند.»

زمانی که او سخنرانی می‌کرد من به یاد مالک‌اشتر و اصحاب علی (ع) افتادم.

مبارزه

وضعیت خاص استان کهگیلویه و بویراحمد، بعد از انقلاب، حساسیت خاصی را ایجاد کرده بود. بقایای فتودالها و خانها هنوز جا پای قدرتمندی داشتند و هرکار دلشان میخواست انجام می دادند.

از طرفی، شهربانی و ژاندارمری هنوز تصفیه نشده و باقیمانده رژیم طاغوت در آنجا بودند. حاج آقا میثمی که به استان آمد، اولین کارش تشکیل کلاسهای عقیدتی برای نیروهای مسلح استان بود. خود را محدود به سپاه نکرد؛ هفته ای یک جلسه در سپاه بود، یک جلسه در ژاندارمری و یک جلسه در شهربانی.

اوایل امیدی به ژاندارمری و شهربانی نداشتیم و فکر می‌کردیم تا زمانی که این دو نیرو تصفیه نشده‌اند، نباید رویشان حساب کرد و به کمکشان امیدوار بود. اما کلاسه‌های او به مرور نشان داد که تا چه حد اشتباه کرده‌ایم. روزی نبود که افسر یا درجه‌داری برای دیدن حاج آقا میثمی به سپاه نیاید. وجود او باعث شده بود که تمام نیروهای مسلح استان باهم در یک راستا حرکت کنند و ید واحد باشند.

از طرف دیگر هیچ‌وقت در مقابل خانها کوتاه نیامد و همیشه با قاطعیت با آنان برخورد می‌کرد. فتودالی بود به نام «باشتی» که حدود دویست نفر نیروی مسلح داشت و در سطح منطقه چه ظلمها که نکرده بود. دستور دستگیری او را داد. دستگیرش کردیم و یکی از نیروهای سپاه هم در این راه به شهادت رسید.

فردای آن روز، عوامل آن فرد، با کامیون، افراد عشیره خود را به شهر آوردند و تظاهرات بزرگی به راه انداختند. جلسه شورای تأمین استان تشکیل شد. فرمانده ژاندارمری و فرمانده شهربانی مدام می‌گفتند: «شما استان را به یک کردستان دیگر تبدیل می‌کنید.»

او بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای می‌گفت: «احتیاج نیست بترسید. اینها اگر حمله کنند، به شما حمله نمی‌کنند؛ به سپاه حمله می‌کنند. ما خودمان این فتودال را دستگیر کرده‌ایم و خودمان هم حفظش می‌کنیم. احتیاج به کمک هیچ‌کس هم نداریم. با مردم صحبت می‌کنیم و متفرق می‌شوند. فتودالها عددی نیستند که به حساب بیایند.»

شجاعت و درایت او باعث شد تا بلوا بخوابد و آن فتودال
به دست عدالت سپرده شود.

اتصال به اسلام ناب

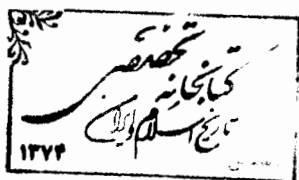
از هر راهی برای خدمت به محرومین استفاده می‌کرد. در منطقه دو مرکز نفت و گاز وجود داشت که فئودالها آنها را قبضه کرده بودند و به اسم محافظت، از شرکت گاز و نفت پول هنگفتی می‌گرفتند. او با تلاش زیاد، با شرکت نفت و گاز قرارداد حراست دو منطقه را به ازای ماهی دویست هزار تومان بست که مبلغ آن به حساب سپاه یاسوج واریز شود.

آن دویست هزار تومان صرف خرید مایحتاج مردم می‌شد. آنچه که مردم به آن نیاز داشتند؛ از قبیل قند، چای، برنج و مهمتر از همه کتاب.

در آن زمان، استان کهگیلویه و بویراحمد، استانی محروم

از ساده‌ترین امکانات بود. راههای مواصلاتی وجود نداشت و جادهٔ آسفالته از نوادر بود. مسافرت از یک شهر به شهر دیگر به معنای تحمل رنج و عذاب فراوان بود. حاج آقا میثمی ماشین سپاه را از آنچه که خریده بود، پر می‌کرد و به روستاها سرکشی می‌کرد. مواد غذایی را بین مردم محروم و زجرکشیده تقسیم می‌کرد و به درد دلشان گوش می‌داد. راهنمایی‌شان می‌کرد و هر چه در توان داشت، برای کمک به آنان انجام می‌داد.

در هر بخش و دهی که وارد می‌شد، کتابخانه‌ای تأسیس می‌کرد. هر ماه یک ماشین کتاب از قم می‌رسید که وظیفه پخش این کتابها را به عهده گرفته بود. شاید در ماه، بیست روز را اختصاص می‌داد به سرکشی به روستاها. تمام سعی او اتصال بچه‌های مناطق محروم به سرچشمه‌های اسلام و انقلاب بود و الحق هم که بهتر از هرکسی توانست اسلام و انقلاب را به مردم و جوانهای منطقه بشناساند.



همنوا

یک بار به اتفاق هم برای بازدید از یک روستا رفته بودیم. کارهامان را انجام دادیم و می خواستیم برگردیم که گفت: «برویم زیارتی هم از قبرستان ده بکنیم و فاتحه ای نثار اهل قبور بخوانیم.»

در قبرستان، مادری را دیدیم، نشسته بر سر قبری. مادر شهید بود. بالای قبر عزیزش نشسته بود. با زبان محلی مویه می کرد؛ مرثیه می خواند و اشک می ریخت. در قبرستان هیچ کس نبود.

به یکباره حاج آقا میثمی به سمت آن مادر رفت. روبه روی آن زن نشست و با او همنوا شد. شروع کرد به مرثیه خوانی.

هردو باهم گریه می کردند؛ درست مثل اعضای یک خانواده.
 گریه آن دو بی طاقتمان کرده بود. مدتی که گذشت، به آن
 زن گفتیم: «رعایت حال حاج آقا را بکن! از پا افتاد.»
 آن زن از گریه و زاری دست برداشت، درحالی که
 می دیدیم تا چه حد سبک شده است.
 حرکت کردیم و تا مدتی همه ساکت بودیم. یکی پرسید:
 «حاج آقا، چه شد که این حالت به شما دست داد؟»
 حاج آقا میثمی آرام گفت: «این زن را که دیدم، تنهایی اش را
 حس کردم. دیدم کسی را ندارد تا با او مرثیه بخواند. این بود که
 نشستم و گریه کردم.»

معلم شهیدان

سال ۱۳۶۲ بود. مأموریت یک ماهه داشتم تا در تبلیغات سپاه شیراز خدمت کنم. چند نفر از دوستان این را از من خواسته بودند و من نتوانستم جواب رد به آنان بدهم. به سپاه شیراز مراجعه کردم. گفتند: «باید بروید پیش حاج آقا میثمی، مسئول تبلیغات سپاه». رفتم به اتاق او. اول تعجب کردم. اتاق ساده تر از آن بود که فکرش را می کردم. فقط یک موکت کف اتاق انداخته بودند.

حاج آقا میثمی نشسته بود روی زمین و به کارها رسیدگی می کرد. سلام کردم، متوجه شد و به استقبال آمد. احوالپرسی کرد؛ درست مثل یک دوست قدیمی. برگ مأموریت را دادم.

نگاهی انداخت و گفت: «شما یک ماه می‌خواهید کنار ما باشید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «اما من می‌خواهم شما سه‌ماه اینجا بمانید و معلم شهدا شوید.»

نفهمیدم منظورش چیست. گفتم: «نمی‌فهمم.»

گفت: «اینجا پادگانی دارم با یک عده بچه‌های مؤمن و با خدا که قرار است آموزش ببینند و پاسدار شوند. شما بروید به آن پادگان و اینها را آموزش بدهید. می‌شوید معلم شهدا.»
و آن سه ماه شد سالهای سال.

سخنان اول جلسه

در قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) هر هفته با حضور فرماندهان و مسئولین جلساتی برگزار می‌شد. نحوه برگزاری جلسات به شکلی تنظیم شده بود که شهید میثمی در ابتدای جلسه، یک ربع تا بیست دقیقه صحبت می‌کرد و اغلب مواقع موضوع صحبتشان مسایل دینی و اسلامی مطرح در جنگ، بُعد اخلاقی و معنوی رزمندگان و مسایل کاری و مشکلات مطرح شده بود. همین یک ربع، جو حاکم بر جلسه را تعیین می‌کرد. هیچ جلسه‌ای را به خاطر نمی‌آورم که با صحبت‌های او شروع شده باشد و ما در انتها روحیه نگرفته باشیم و از لحاظ معنوی، پربارتر از قبل، از جلسه بیرون نرفته باشیم.

به غیر از جلسات قرارگاه، در تمام سمینارها و گردهماییهای فرماندهان سپاه شرکت داشت و مسایل لازم را بیان می‌کرد.

او به حرف اکتفا نمی‌کرد. اگر مسأله‌ای را بیان می‌کرد، شخصاً به آن رسیدگی می‌کرد، حتی اگر لازمه‌اش حضور در یگانهای خط مقدم بود. بسیاری از مشکلات و مسایل، فقط با پی‌گیری مداوم حاج آقا میثمی حل می‌شد؛ از مسایل جنگ گرفته تا مسایل و مشکلات شخصی، خانوادگی، فرهنگی، تبلیغاتی و رزمی.

مهمترین مسأله‌ای که تا قبل از آمدن حاج آقا میثمی به قرارگاه خاتم توجه‌ای به آن نشده بود، مسأله اعزام مبلغ و روحانی به یگانها و خط مقدم بود. در همان روزهای اول ورود، مسأله عدم وجود جایگاه برای حضور مستمر روحانیت در جبهه را مطرح کرد و با پی‌گیری مداوم توانست واحد اعزام مبلغ را در قرارگاه تشکیل بدهد که بعدها این فعالیت گسترش یافت و به مدیریت اعزام مبلغ ارتقاء پیدا کرد.

از طریق همین واحد، بسیاری از مسایلی را که باید به بچه‌های رزمنده انتقال می‌دادیم و فرماندهان نظامی نمی‌توانستند در این موارد موفق باشند، به طور صحیح به اطلاع رزمندگان می‌رساند. انتقال پیامهای حضرت امام (ره)، تجزیه و تحلیل پیامها، وضعیت جنگ و دیدگاه اسلام در مورد شکست و پیروزی، عدم وجود صف‌بندی سیاسی در جبهه و گوش به فرمان ولایت بودن رزمندگان، همه حاصل کوشش حاج آقا میثمی بود و تشکیل واحد اعزام مبلغ.

حضور

تمام هم و غم او، جنگ بود و مسایل جنگ. هر زمان که مسؤولی برای بازدید از جبهه به قرارگاه می آمد، به هر شکل که بود، خودش را به او می رساند و بسته به توانایی و مسؤولیت آن فرد، او را در جهت حمایت هر چه بیشتر از جبهه و رزمندگان تشویق و ترغیب می کرد. اگر آن فرد از علما بود، صحبت های حاج آقا میثمی باعث می شد تا روحانیون بیشتر و قویتری اعزام شوند. اگر از نمایندگان مجلس بود، او را تشویق به تصویب قوانینی که بیشترین حمایت را از رزمندگان و جبهه ها به عمل آورد، می کرد.

حضور او باعث می شد تا روحیه شاد و امیدبخش در آن محیط حاکم شود؛ چه در محیط سپاه و چه در محیط ارتش.

زیر آتش دشمن

در سخت‌ترین عرصه‌های نبرد، در نقاطی که دشمن بیشترین فشار را می‌آورد یا بیشترین آتش را می‌ریخت، می‌شد او را پیدا کرد.

هیچ وقت از خاطرم نمی‌رود، چند روز از شروع عملیات کربلای پنج گذشته بود. قرار بود مرحله بعدی عملیات را شروع کنیم. شدت آتش دشمن تا آن زمان سابقه نداشت. نقطه‌ای را نمی‌شد پیدا کرد که حداقل چهار یا پنج خمپاره به آن اصابت نکرده باشد.

از قرارگاه امام علی (ع) بیسیم زدند و خواستند که سریع به

آنجا بروم. آن سمت آب بودم. از سنگر خارج شدم. می‌بایست پنجاه متر فضای بی حفاظ را تا اسکله طی می‌کردم و از آنجا با قایق به قرارگاه می‌رفتم. با هر زحمتی بود، با چند خیز خودم را به اسکله رساندم؛ قایقی برداشتم و حرکت کردم.

دشمن اسکله را شناسایی کرده بود و آنجا را زیر آتش داشت. به طرف تنگه حرکت کردیم. به آنجا رسیدیم ولی شدت آتش به حدی بود که قایقران گفت: «نمی‌شود رد شد. صبر کنیم بلکه شدت آتش کم شود، بعد رد شویم.»

رفتیم داخل یکی از کانالهای فرعی که زیر بمباران و گلوله باران مداوم عراق تخریب شده بود. یک سنگر پیدا کردیم و برای در امان ماندن از ترکشهای ریز و درشتی که مثل باران در اطرافمان به زمین ریخت، به سنگر پناه بردیم.

بیرون را نگاه می‌کردیم تا هر وقت شدت آتش کم شد، حرکت کنیم. به فکر فرو رفته بودم که دیدم یک سیاهی به طرف سنگر می‌آید. از خودم پرسیدم چرا تنهاست؟. نزدیکتر که شد، دیدم نعلین دارد. حدس زدم روحانی باشد. در دل گفتم چه جرأتی دارد که زیر این آتش حرکت می‌کند.

وارد سنگر که شد، شناختمش؛ حاج آقا میثمی بود. با همان روی باز و رفتار خوش، انگار با همه رفاقت چندین ساله دارد. نگران شدم که با این همه شجاعت، امکان آسیب رسیدن به او هست. پرسیدم: «حاج آقا! چرا به اینجا آمده‌اید؟ حداقل تنها نمی‌آمدید؟»

با همان تبسم دلنشینش گفت: «امشب قرار است لشکر نجف اشرف عملیات کند. آمدم آقای خرازی را پیدا کنم و پیش

او باشم.»

بعدها خبردار شدم آن شب برای اینکه از آمدنش
جلوگیری نکنند و یا کسی را همراه او نفرستند، بدون اینکه به
کسی بگویم، قرارگاه را ترک کرده و با پای پیاده خود را به خط
مقدم رسانده بود.

حکومت بر قلبها

هر بار که دلمان می گرفت و خسته می شدیم، می رفتیم پیش او. صحبت می کردیم؛ حرفهایش را می شنیدیم و روحیه مان عوض می شد.

یک بار، یکی از فرماندهان رده بالا در قرارگاه، استعفا داده بود. هیچ کس هم نتوانسته بود جلوی او را بگیرد. حاج آقا میثمی و من به دیدار او رفتیم. زمانی رسیدیم که ساکش را بسته بود و داشت از پله های ساختمان پایین می آمد تا به یکی از یگانها برود و به عنوان یک رزمنده ساده خدمت کند. حاج آقا میثمی، با تبسم همیشگی، دستی به پشت او کشید و گفت: «بیا چند لحظه ای یک گوشه استراحتی بکنیم.»

رفتیم و در سالنی نشستیم. اصلاً امید نداشتیم که آن فرمانده از تصمیمش برگردد. حاج آقا میثمی شروع کرد به صحبت. از صدر اسلام گفت و سختی‌هایی که مسلمین تحمل کرده بودند.

در همین حال، چند نفر وارد سالن شدند. با آنها کار داشتم. رفتم به طرفشان. حاج آقا میثمی هم آن فرمانده را کشید گوشه‌ای و شروع به صحبت کردند.

نیم ساعت صحبتشان طول کشید. آمدیم بیرون. متوجه شدم که حال آن فرمانده تغییر کرده است. بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند، یک راست رفت به سمت ساختمان و مسؤولیتش را دوباره قبول کرد.

بعدها در چند عملیات هم نقش مهمی داشت. بعد از شهادت حاج آقا میثمی، او را دیدم، گفت: «آن صحبت نیم‌ساعته در خاطرت هست؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «همان نیم ساعت صحبت، کل زندگی مرا متحول کرده است.»

در خط ولایت

اولین نفری که در صبحگاه حضور پیدا می کرد، او بود. بارها می گفتیم: «حاج آقا، بگذارید همه یگانها جمع شوند، آن وقت تشریف بیاورید.»

جواب می داد: «نه، اگر ما در کارهایمان منظم باشیم، رزمندگان هم منظم می شوند. ما باید برای بچه ها الگو باشیم، نه آنکه کاری را به آنها بگوییم و خودمان آن را انجامش ندهیم.»

درست در خاطر من هست، قبل از اینکه حضرت امام (ره) پیام بدهند که نباید در سپاه دسته بندی باشد، همیشه روی یکپارچه بودن سپاه تاکید می کرد. و می گفت: «از دسته بندی و

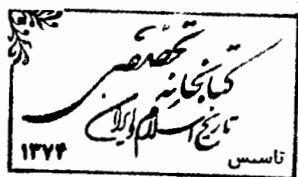
خطبازی پرهیز کنید، وگرنه سپاه از اهداف ولایت منحرف
می شود.»

نظم و تفکر در امور

مسئولیت مهمی داشت، ولی بسیار ساده زندگی می‌کرد. به دنبال امکانات و وسایل نبود. هیچ‌گاه راحتی خودش را در نظر نمی‌گرفت. از کمترین امکانات، بهترین استفاده را می‌کرد. درست یادم هست که حتی برای بایگانی نوشته‌ها و اسناد اداری از صندوقهای مهمات استفاده می‌کرد.

منتظر نمی‌شد کار به سراغش بیاید، خودش به سراغ کار می‌رفت. با برنامه‌ریزی و نظم عمل می‌کرد. به هر کاری که دست می‌زدند از قبل تمام جوانبش را سنجیده بود. هیچ چیز نمی‌توانست برنامه‌های او را تغییر دهد. در کارها، به سلیقه شخصی خودش اجازه دخالت نمی‌داد. به تمام تیپ‌ها و

لشگرها به یک چشم نگاه می‌کرد و برای ایشان فردی با فرد
دیگر تفاوتی نداشت و همه در پیش ایشان یکسان بودند.



سخنران جوان

اولین بار در سال ۱۳۶۱ او را دیدم. سمیناری بود برای فرماندهان پایگاههای مختلف سپاه و تقریباً همه فرماندهان جمع شده بودند. موضوع سمینار بررسی وضعیت و مسایل منطقه بود و یکی از سخنرانان حاج آقا میثمی.

وارد که شد، چند نفر به نجوا نام او را تکرار کردند. از قبل آوازه او به گوشم خورده بود. زیر نظر گرفتمش. جوان بود و با حجب و حیا، متواضع و افتاده. پیش خودم فکر کردم: «این بنده خدا چطور می خواهد صحبت کند؟!»

باورم نمی شد آدمی با این همه تواضع و افتادگی و با این سن و سال کم، بتواند مطالب جدید و پرباری ارائه دهد.

نوبت سخنرانی او رسید. وقتی شروع به صحبت کرد، با همان چند جمله اول، نه فقط من، بلکه همه را تحت تأثیر قرار داد. صحبت‌هایش، عمیق و پرمحتوا بود و همه مجذوب شده بودیم.

در آخر صحبت‌ها، به خودم گفتم: «هر سخنی از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.»

در آن سوی دجله

در عملیات بدر، در منطقه هورالهویزه، تا هوری در داخل خاک عراق که اتوبان العماره - بصره از کنار آن می‌گذشت، پیشروی کرده و به رودخانه دجله رسیده بودیم؛ ولی خدا نخواست از دجله عبور کنیم و در آن سمت سرپل بگیریم. حالتی پیش آمده بود که دشمن از مقابل چشمان ما، هزار دستگاه تانک را از منطقه شرق بصره به طرف العماره عبور می‌داد و ما هیچ‌کار نمی‌توانستیم بکنیم. اگر تانکها عبور می‌کردند، دشمن از دو طرف ما را مورد حمله گازانبری قرار می‌داد و چون عقبه ما آب بود و تنها راه ارتباطی مان قایقها، در آن صورت می‌توانست تلفات زیادی بر ما وارد کند.

برای اینکه قسمت عمده نیروهای ما بتوانند به راحتی به عقب برگردند، ناچار بودیم شبانه، نیروهایی را از جزایر مجنون با هلی کوپتر به کنار دجله منتقل کنیم و در آنجا قرارگاهی تشکیل بدهیم تا صبح که دشمن با تانکهای آرایش یافته حمله کرد، در مقابلش ایستادگی کنیم.

شرایط را برای فرماندهان ارتش و سپاه توضیح دادیم و طرح عقب کشیدن نیروها و تجهیزات را به طور کامل شرح دادیم. دشمن منطقه را به شدت بمباران می کرد و این درحالی بود که تنها وسیله ارتباطی ما پل شناوری بود که ارتش، سپاه و جهاد باهم نصب کرده بودند.

در آن شرایط، یکباره حاج آقا میثمی را دیدم که با همان تبسم همیشگی و دلپذیر، در کنار من است. سلام و احوالپرسی کردیم. دیدن او باعث شد تا در خودم احساس قوت کنم و به فرماندهان حاضر در جلسه بگویم: «بروید و برای امشب آماده باشید. با هر وسیله ای که در اختیار دارید به دشمن حمله می کنیم. درست است که دشمن وضعیت خوبی دارد، ولی ان شاء الله امشب تار و مارش می کنیم.»

بعد از اینکه صحبت های من تمام شد او بلافاصله گفت: «من دارم پیروزی را می بینم.»

همه آماده رفتن شدیم. رفتم تا تجدید وضو بکنم. هواپیماهای دشمن که حمله کردند، به گوشه ای پناه بردم. بمباران تمام شد و عده ای از نیروها مجروح شده بودند.

یکدفعه دیدم شهید میثمی من و برادر رحیم صفوی را بغل کرد، برد داخل یک قایق گذاشت و گفت: «بروید عقب و از

آنجا عملیات را هدایت بکنید. اینجا جای شما نیست.»

تا به خودم بیایم، قایق از ساحل دور شده بود. نگاه کردم به ساحل. چشمم افتاد به او. طاقت نیاوردم. خودم را با تجهیزات و لباس انداختم داخل آب و شروع کردم به شنا به طرف ساحل. خیس شدن لباسها باعث شد که حرکت کنم کند شود. بچه‌ها آمدند و مرا به ساحل کشیدند.

اولین کسی که جلو آمد، او بود. با همان تبسم گفت: «خدا خیرت بدهد که این صحنه را به وجود آوردی و روحیه‌ها بالا رفت.»

می‌خواستم به او بگویم حضور شما باعث این صحنه بود، اما نمی‌دانم چرا نگفتم!

سخنران

پانصد نفر از ائمه جمعه، همراه با آیت الله شریفی (ره)، از تهران عازم اهواز شده بودند. در اهواز مقری بود به نام اعزام روحانی. قرار شد قبل از آنکه به جبهه اعزام شوند، برای آنها سخنرانی شود و اهم نکاتی که باید در نظر داشته باشند، به آنها منتقل شود.

حاج آقا میثمی برای سخنرانی انتخاب شد. در ابتدای جلسه یک عده از علما که سنی از آنها گذشته بود، از این انتخاب تعجب کرده بودند، ولی بعد از بیست دقیقه، همان آقایان دور حاج آقا میثمی جمع شدند و هر نکته‌ای که می‌گفت، یادداشت می‌کردند.

زمانی هم که برای مشورت خدمت آیت الله حائری
شیرازی می رسیدیم، ایشان در ابتدا می پرسیدند: «با شیخ
عبدالله مشورت کرده اید؟»
اگر می گفتم بله، می فرمودند: «همان کافی است. ایشان فرد
بسیار دانشمند و عالمی است و من نمی توانم به خودم اجازه
بدهم روی حرف ایشان حرفی بزنم.»

بارزندگان

با توجه به مسئولیت و اهمیتی که وجود او برای قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) داشت، هیچ کس متوقع نبود که او را در خط مقدم ببیند، ولی همواره تأکید می کرد: «من احساس می کنم اگر پیش بچه های رزمنده و خط مقدم نیایم، شرمنده تمام بسیجیها و رزمندگان هستم.»

عملیاتی نبود که شاهد حضور حاج آقا میثمی در خطرناکترین مناطق نباشیم. هر جا که دشمن پاتک می کرد، او حضور پیدا می کرد و به مدافعان روحیه می داد؛ حال چه آن نقطه را سپاه پدافند می کرد چه ارتش.

در عملیات بدر، به همراه فرمانده لشکر ۳۳ المهدی (عج)،

با موتور بین نقاط مختلف خط، حرکت می‌کرد و به بچه‌ها روحیه می‌داد. درحالی که عبایش را دور گردن پیچیده و وسایل شخصی‌اش را در چفیه‌ای بسته بود و زیر بغل داشت، بی‌ترس و وا همه، به همه نقاط سرکشی می‌کرد. در سنگرها توقف می‌کرد، لطیفه‌ای می‌گفت، حدیثی نقل می‌کرد و به سنگر دیگر می‌رفت. از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسید الا خدا. شجاعتش هم ناشی از همین اعتقاد بود.

مرد عبا بر سر

قرار بود عملیات کربلای یک در منطقه مهران آغاز شود. حاج آقا میثمی به قرارگاه آمد. روز را به بررسی مسایل و مشکلات گذرانیدیم. شب متوجه شدم که در قرارگاه نیست. هرجا را گشتیم، پیدایش نکردیم. پرس و جو کردیم و فهمیدیم زمانی که هوا تاریک شده، عبایش را کشیده روی سر و به راه افتاده. یک نفر او را دیده و پرسیده بود: «کجا تشریف می برید حاج آقا؟»

و شنیده بود: «می روم خط مقدم.»

فردای آن شب، قرار بود برگردد اهواز. وقت آمدن، ندیده بودم با ماشین بیاید و وسیله نقلیه ای همراهش نبود. احساس

کردم وظیفه دارم حداقل یک ماشین برای انتقال او دست و پا کنم. رفتم دنبال تهیه یک ماشین سالم، همراه با یک راننده مطمئن. آنها را آماده کردم و برگشتم. دیدم دوباره غیش زده است. دوباره گشتیم ولی این بار او را پیدا نکردیم. بعدها فهمیدم که با پای پیاده تا کنار جاده مهران - دهلران رفته و از آنجا با ماشینهای عبوری، خودش را به اهواز رسانده است.

دنیای کوچک

قبل از عملیات بیت المقدس بود. تیپ هفده علی بن ابیطالب (ع) در منطقه فکه مستقر بود. قرار شده بود بچه‌های سپاه یاسوج به این تیپ ملحق شوند.

به همراه فرماندهی تیپ ۳۳ المهدی (عج) و حاج آقا میثمی، به قسمتهای مختلف سرکشی می‌کردیم و مسایل مربوط به عملیات را پی‌گیری می‌کردیم و منتظر شروع عملیات بودیم.

حاج آقا میثمی تا شنید بچه‌های سپاه یاسوج هم در منطقه هستند، گفت: «بیا برویم سری به بچه‌های یاسوج بزنیم، دلم برایشان تنگ شده.»

حرکت کردیم ولی منطقه را خوب نمی‌شناختم. هوا تاریک شده بود. مدتی رفتیم تا رسیدیم به یک جادهٔ خاکی. بعد از جاده، یک تپه بود. از آن بالا رفتیم. ماه درآمده و مهتاب همه جا را پوشانده بود. جلوتر، چیزی را تشخیص نمی‌دادیم، ولی از اطرافمان صدا می‌آمد. ایستادیم. ما را صدا می‌زدند. رفتیم به طرف صدا. بچه‌های رزمنده بودند. گفتند: «کجا می‌روید؟ پیش عراقیها.» گفتیم: «می‌خواهیم برویم مقر تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب (ع).»

گفتند: «خیلی آمده‌اید جلو. از اینجا قرار است عملیات را شروع کنیم.»

حاج آقا میثمی را شناختند و ما را به مقر خودشان بردند. اصرار می‌کردند: «بمانید، صبح که شد حرکت کنید.» ماندیم. سه چهار ساعت تا صبح وقت داشتیم.

عملیات شروع شد. بچه‌ها هجوم بردند و خط عراقیها درهم شکست. صدای انفجار و شلیک، منطقه را پر کرد. واحد ادوات کنار ما به شدت مشغول فعالیت بود. یکباره دیدم حاج آقا میثمی نیست. به اطراف نگاه کردم، دیدم جعبه‌های گلوله خمپاره را از محل زاغه به طرف واحد ادوات می‌برد. به کمکش رفتم.

عراق منطقه را زیر آتش گرفته بود. چند خمپاره، سوت‌کشان به طرف ما هجوم آوردند. دراز کشیدیم. حاج آقا را مجبور کردم بیاید داخل سنگر. سنگر کوچک بود و در مواقع عادی، دو نفر هم حاضر نمی‌شدند داخل آن بشوند، ولی آن شب چهارپنج نفر به آن پناه بردیم. حاج آقا میثمی پرسید:

«می دانی چرا ما در جای به این کوچکی جامان شد؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «به خاطر ترس! اگر انسان از خدا هم بترسد دنیا
برای او کوچک می شود.»

بازدید

برای بازدید، در خدمت یکی از بزرگان بودیم. بازدید تمام شد و می خواستیم به قرارگاه برگردیم. آن بزرگوار هم می خواست همراه ما بیاید. یک ماشین لندکروز مجهز و راحت در اختیار داشتیم. وقت حرکت، دیدیم حاج آقا میثمی سوار نمی شود. آن بزرگوار به او گفت: «شما نمی آید؟»

حاج آقا میثمی گفت: «نه، شما بروید. من اینجا کار دارم.» حرکت کردیم. کمی که دور شدیم، دیدیم حاج آقا میثمی آمد کنار جاده. توقف کردیم و خواستیم برگردیم تا او را هم سوار کنیم. ولی اولین ماشینی که از راه رسید، یک وانت بود. حاج آقا میثمی دست بلند کرد، ماشین ایستاد و حاج آقا سریع پرید پشت وانت. بدون اینکه در قید و بند چیزی باشند.

من هم بسیجی هستم!

عملیات کربلای پنج بود. خط عراق را شکسته بودیم. دشمن داشت منطقه را به آتش می کشید. در خط دوم بودیم؛ همراه با شهید خرّازی.

عراق پاتک سنگینی کرده بود و فشار شدیدی می آورد. یک لحظه آرام و قرار نداشتیم. متوجه شدم یک ماشین دارد خودش را به ما می رساند. دورتر، ماشین ایستاد و یک روحانی از آن پیاده شد؛ حاج آقا میثمی بود. شهید خرّازی تا او را دید، با تعجب گفت: «چرا توی این آتش حاج آقا میثمی اینجا آمده. سریع او را بیاور اینجا.»

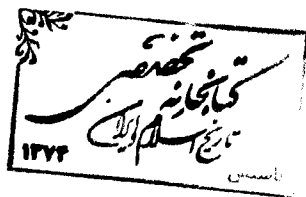
به سرعت او را داخل سنگر آوردم. تا وارد شدیم، شهید

خرّازی گفت: «حاج آقا! شما چرا توی این آتش آمدید اینجا؟
بهتر نبود در قرارگاه می ماندید؟»

حاج آقا میثمی خندید و گفت: «هر کار کردم خودم را برای
نیامدن راضی کنم، دلم قبول نکرد. باید می آمدم.»
شهید خرّازی که او را می شناخت، ساکت شد. می دانست
اصرار فایده ای ندارد.

فشار دشمن شدیدتر شد. شهید خرّازی نگران شده بود.
رو به او گفت: «حاج آقا! بهتر است هرچه زودتر برگردید
عقب.»

حاج آقا میثمی فکر کرد. بعد با بغض گفت: «من با عشق و
علاقه می آیم اینجا. این بچه های رزمنده را که می بینم،
خستگی از تنم در می رود. وقتی شما می گوئید برگرد عقب،
انگار که تمام خستگی دنیا را به دوش من می اندازند. نه، من
هم یک بسیجی هستم. می مانم.»
و ماند.



دعای عهد

عملیات بدر بود. قایقها کنار اسکله منتظر بودند. بچه‌های رزمنده، یکی یکی جلو می‌رفتند و یک روحانی، رویشان عطر می‌پاشید. در صف قرار داشتم و آرام آرام جلو می‌رفتم. جلوتر، آن روحانی را دیدم؛ حاج آقا میثمی بود. در یاسوج ایشان را می‌شناختم. از دیدنش بسیار خوشحال شدم. مرا دید و شناخت، همدیگر را در آغوش گرفتیم. گفت: «تو می‌روی به آن طرف و باید هم بروی. اگر می‌توانی مرا هم ببر.»

رفتیم آن طرف هور و حمله آغاز شد. تا آن سوی رود دجله پیشروی کردیم. چند روزی مقاومت کردیم و بعد به ناچار عقب‌نشینی شروع شد. ساعت حدود نه صبح بود. رفتم روی

دژ. تانکهای دشمن در حال نزدیک شدن بودند و باران تیر مستقیم تانک و خمپاره دژ را هدف گرفته بود. پشت سرمان تا سی کیلومتر آب بود؛ نه پلی و نه جاده‌ای! در آن لحظه، فکر می‌کردم جز اسارت یا شهادت راه دیگری باقی نمانده است. در همین افکار بودم که دیدم یک نفر از پایین خاکریز به سمت ما می‌آید. چهره‌اش را تشخیص نمی‌دادم ولی از طرز راه رفتنش گفتم: «این حاج آقا میثمی است.»

نزدیکتر شد. حدسم درست بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. عطر از جیب درآورد و روی من پاشید.

خمپاره‌ای در نزدیکی‌مان منفجر شد. خیز رفتم. ولی حاج آقا میثمی سرپا ایستاده بود. آرام و خندان بود، درست مثل روزهایی که در یاسوج بود.

دستم را گرفت و شروع به خواندن «دعای عهد» کرد. زیر باران خمپاره، روی شیب خاکریز نشستیم و شروع به صحبت کرد. در کنار او احساس آرامش می‌کردم. گفتم: «حاج آقا، جریان عقب‌نشینی چیست؟»

گفت: «انبیاء هم پیروزی داشته‌اند و هم شکست.»

بلند شد برود. پرسیدم: «کجا می‌روید؟»

گفت: «می‌روم به بقیه سربزnm.»

گفتم: «حاج آقا! من تازه شما را پیدا کرده‌ام، حالا

می‌خواهید به همین راحتی مرا ترک کنید؟»

لبخندی زد و گفت: «آنها هم حقی دارند.»

و رفت.

بشارت

عملیات شده بود و در حین عملیات «سید میررضی» شهید شده بود. کلهر که با او بسیار صمیمی بود، از شدت ناراحتی و در غم از دست دادن نزدیکترین یارش، در خط مقدم، داخل نفربر نشسته بود و گریه می کرد.

یکی از دوستان می گفت: «هرچه تلاش کردیم او را آرام کنیم، نمی توانستیم. تصمیم گرفتیم تنهایش بگذاریم، بلکه آرام شود. ولی هرچه صبر کردیم، آرام نمی گرفت. حاج آقا میثمی آمد و احوال او را دید. داخل نفربر شد و در گوش کلهر چیزی گفت. شهید کلهر که تا آن لحظه با شدت گریه می کرد، ناگهان آرام شد. سربلند کرد و لبخند زد. حاج آقا میثمی رفت. از کلهر

پرسیدیم چه شد که اینطور آرام شدی. گفت حاج آقا میثمی همان حرفی را به من زد که پیغمبر (ص) به حضرت زهرا (س) گفته بود. گفت «تو اولین کسی هستی که به میررضی ملحق می شوی.»

باورمان نمی شد. اما زمان طولانی لازم نبود تا ببینیم این حرف تا چه حد حقیقت داشته است. کلهر در ادامه عملیات، اولین نفر از مسؤولین بود که به شهادت رسید.

بگذارید بیاید

به مهاباد رفته بودیم. کردستان شلوغ بود و هر لحظه انتظار حمله‌ای را داشتیم. بچه‌های سپاه ناچار بودند با ماشینهایی تردد کنند که روی سقفش تیربار نصب شده باشد.

از جلوی خانه‌ای رد می‌شدیم. دری باز شد و زنی به طرف ما آمد. گفت: «من با شما کار دارم.»

مخاطبش حاج آقا میثمی بود. بچه‌های مهاباد از نزدیک شدن آن زن جلوگیری کردند. زمانی بود که دشمن از هر وسیله‌ای، حتی زنان به ظاهر محجبه، برای ضربه زدن و از بین بردن شخصیتها استفاده می‌کرد.

حاج آقا میثمی تا دید از نزدیک شدن آن زن جلوگیری

می‌کنند، با تبسم گفت: «کاری نداشته باشید. بگذارید نزدیکتر بیاید و حرفش را بزنند.»

آن زن، همسر یکی از ضدانقلابیون دستگیر شده بود و برای همین موضوع کمک می‌خواست. حاج آقا میثمی، به آرامی، به حرفهای زن گوش کرد. اسم و رسمش را پرسید و یادداشت کرد. وقتی برگشتیم با وجودی که در سپاه مهاباد مسئولیتی نداشت، برای حل مشکل آن زن اقدام کرد.

تواضع

اساس مدیریت و اساس ارتباط ایشان با دیگران، تواضع و محبت بود. همیشه تأکید داشت و معتقد بود با محبت همه کارها را می‌توان انجام داد. هیچ‌گاه ندیدم این بنده وارسته خدا، کمبود امکانات را بهانه‌ای کند برای انجام ندادن کارها و مسؤولیت‌هایش. حتی یک بار هم در خاطر من نیست که بیاید و تقاضای اعتبار و پول برای کارها بکند.

سخت‌ترین فرماندهان سپاه، در مقابل محبت ایشان، نرم می‌شدند و با او همکاری می‌کردند. شاید هیچ‌کس نتوانست بدین‌گونه که این شهید عزیز در قلبها جا باز کرد، در قلوب دیگران رخنه کند. میزان محبوبیت ایشان و اعتمادی را که افراد

مختلف به ایشان داشتند، از این نکته می‌توان فهمید که بسیاری افراد، که از لحاظ شخصیتی کاملاً متفاوت بودند، خصوصی‌ترین مسایلشان را نزد ایشان بازگو می‌کردند و راهنمایی می‌خواستند.

نفوذ کلام ایشان را در کمتر کسی دیده‌ام. بسیار کم سخنرانی می‌کرد ولی با همان مدت اندک، تأثیر صحبت‌هایش کاملاً مشهود بود. جلساتی بود که ایشان یکی دو جمله بیشتر نمی‌گفتند، ولی همان دو جمله، کاملاً تعیین‌کننده بود و در حقیقت ختم کلام محسوب می‌شد. فکر می‌کنم علت این نفوذ کلام فقط این بود که صحبت‌هایشان صمیمانه بود و از دل بر می‌خاست، لاجرم بر دل‌ها می‌نشست.

جنبه دیگری که در صحبت‌های ایشان مطرح بود و از لحن کلام ایشان نیز به خوبی حس می‌شد، تواضع بود. این تواضع، ایشان را در علو معنوی خاصی قرار داده و باعث شده بود همیشه برای ایشان احترام خاصی قایل باشم.

قناعت

در مدتی که در خدمت او بودم، حتی یک بار هم ایشان را عصبانی ندیدم. چهره ایشان همیشه، تبسم را به همراه داشت. توکلشان فقط و فقط به خداوند بود و بس و به همین دلیل از هیچ مشکلی نمی‌هراسید و ترس در دلش جا نداشت.

در تمام سی ماهی که در یاسوج بود، ندیدم عبا و عمامه‌اش را عوض کند. همان یک دست لباس را داشت. شبها لباسهایش را می‌شست تا صبح خشک شود و دوباره همان لباسها را می‌پوشید. شبها در مسجد سپاه می‌خوابید. حتی یک بار هم تقاضای اتاق اختصاصی یا مهمانسرا نکرد. چه بسیار شبها که دیروقت از سرکشی به روستاها برمی‌گشت و هرچه در

آشپزخانه سپاه باقی مانده بود، می خورد؛ نان خالی، مقداری
برنج و بعضی مواقع هیچ چیز. حتی یک بار هم به این خاطر لب
به گلایه و صحبت باز نکرد.

به دیدار از خانواده شهدا اهتمام داشت. بدون خبر به منزل
شهدا می رفت تا خانواده ها خود را به زحمت نیندازند.

یک بار به دیدار خانواده ای رفتیم. هرچه اصرار کردیم غذا
تهیه نکنند، قبول نکردند. عده ای گفتند این خانواده وضع
خوبی ندارند، بهتر است غذا نخوریم. او خندید و گفت: «نباید
دل این بنده های خدا را بشکنیم. اگر غذا نخوریم، ناراحت
می شوند. غذا را می خوریم اما از جایی دیگر جبران می کنیم.»
تا این حد نکته های ظریف را می دید و به سرعت تشخیص
می داد.

آب

تمام سعی او، بر این بود که کارهای خود را شخصاً انجام دهد. راضی نمی شد به خاطر او کسی به زحمت بیفتد. در شیراز، اطراف مقر سپاه، انفجارهایی صورت گرفت. تصمیم گرفتیم تا برای او محافظ تعیین کنیم. در ابتدا مخالفت کرد ولی چون اصرار ما را دید، قبول کرد. با این وجود، صبح زود، قبل از بیدار شدن محافظ، از خواب برمی خاست و به سرکلاسه‌ها و یا محلهایی که باید، می رفت و محافظ متوجه نمی شد. هرچه می گشت او را پیدا نمی کرد. از ما می پرسید: «حاج آقا را ندیدید؟!» می گفتیم: «تو محافظ او هستی، از ما سراغ می گیری؟!»

یک بار، آب قطع شده بود. وقت ناهار تا متوجه می‌شود آب نیست، بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، برای آوردن آب چندین کیلومتر را پیاده طی می‌کند و آب می‌آورد. با وجودی که هر وسیله‌ای که می‌خواست فراهم بود و به هر کس می‌گفت، از جان و دل آماده انجام فرمایش او بود.

همیشه آماده کمک به دیگران بود و راضی نمی‌شد هیچ‌کس دست‌خالی از پیش او برگردد. یک بار یک روستایی از نورآباد ممسنی آمده بود. به اتاق او رفته و تقاضای کمک مالی کرده بود. اما در آن لحظه، هیچ پولی همراه حاج آقا میثمی نبود. به در اتاق من آمد و پرسید: «پول داری؟»

گفت: «چقدر لازم دارید؟»

گفتند: «هرچه می‌توانی بده.»

مبلغی دادم. فکر می‌کردم برای خودش می‌خواهد، ولی تمام پول را به آن روستایی داده بود.

هرچه به دستش می‌رسید، به دیگران می‌داد. هیچ وقت چیزی را برای خودش نمی‌خواست. یک بار، جعبه‌ای شیرینی به عنوان هدیه برای او آوردند. در جعبه را باز نکرد. فکر کردیم می‌خواهد آن را به منزل ببرد. وقت رفتن گفت: «فلانی مریض است، بیاید برویم عیادتش.»

جعبه شیرینی را، بدون اینکه حتی در آن را باز کند، برای آن شخص برد.

عینک هیدرولیک!

ندیدم برای او ظاهر و وضع لباس مهم باشد. این حرف به این معنا نیست که از ظاهر خود غفلت داشت. نه، بلکه همیشه عبا و عمامه‌اش مرتب و پاکیزه بود. قبایی داشت که از همان روزهایی که من پیش او بودم، همان قبا را به تن می‌کرد. ولی همان قبا را به قدری خوب و پاکیزه نگهداری می‌کرد که خیلی‌ها تصور می‌کردند نو است.

دسته عینک او شکسته بود. هر روز باید آن را تعمیر می‌کرد تا بتواند از آن استفاده کند. لولای عینک او شکسته بود و هر روز با سنجاق ته‌گرد، یا نخ، برای این عینک لولا درست می‌کرد. یک بار گفتم: «حاج آقا، این عینک دیگر عمرش را

کرده، بیاید برویم یک قاب جدید بگیرید و این را بپندازید
دور.»

با لحن نه چندان جدی گفت: «این عینک دیگر هیدرولیکی
شده، آن وقت بپندازمش دور؟! نه، تازه اول استفاده از این
عینک است!»

تا این حد در مورد خودش صرفه جویی می کردند و مقید
بودند.

صراحت بیان

در گفتگوها بسیار صریح بود. اگر کسی انتقاد می‌کرد و یا طرحی داشت یا چنانچه خود او درباره‌ی یکی از مسئولین به موردی برمی‌خورد، هرچقدر هم آن مسئول بلندپایه بود، مسأله را پی‌گیری می‌کرد. به دیدار او می‌رفت و بدون اینکه حاشیه برود، یا بخواهد مطلب را به گونه‌ای عنوان کند که به مخاطب بر نخورد؛ مسأله را مطرح می‌کرد و جواب می‌خواست.

با وجود این صراحت، برخوردش به گونه‌ای نبود که ایجاد دافعه کند. مسأله را کاملاً برای مخاطب توضیح می‌داد و جا می‌انداخت. به گونه‌ای که مخاطب کاملاً توجیه شود و با رضا و رغبت به آنچه که بر حق و درست است، تن در دهد.

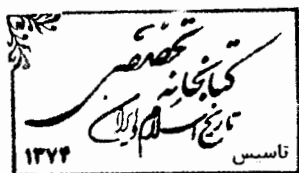
گزارش

از شهرت گریزان بود. اصلاً اجازه نمی دادند در جایی نام او مطرح شود و سعی می کرد در هر کاری، وضعیت به گونه ای باشد که به چشم نیاید.

یک بار، برای مأموریت و گزارش وضعیت جبهه ها، به طرف تهران حرکت کردیم. ابتدا به خدمت مقام معظم رهبری، که در آن زمان رئیس جمهور بودند، رسیدیم. در آن جلسه، حاجی ما را معرفی کرد و گزارش لازم را به عرض ایشان رساندیم، بی آنکه خودش معرفی شود! سپس رفتیم به خدمت حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی.

در آن جلسه هم تمام تلاش خود را به کار برد تا معرفی

نشود. ولی یکی از دوستان، وقتی مشغول دادن گزارش بود، رو به او کرد و گفت: «ایشان هم حاج آقا میثمی هستند!»
 وقتی این حرف از دهان دوستان خارج شد، نگاه به حاج آقا میثمی کردم. صورتش سرخ شد و سرش را به زیر انداخت. حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی سرشان را با خوشحالی تکان دادند و گفتند: «بله، بعضی وقتها گزارشات خوبی از ایشان به دستمان می رسد.»
 جلسه تمام شد و در تمام مدت، حاج آقا میثمی با ناراحتی نشسته بود. بیرون که آمدیم، بی اختیار گفتم: «چرا مرا معرفی کردید؟»



همه ماشینهای ما

مراقب بود که در مسایل شخصی از امکانات بیت‌المال استفاده‌ای نشود. بارها شاهد بودیم که هر زمان می‌خواست به مرخصی برود، از ماشین سپاه استفاده نمی‌کرد. حتی مواقعی که واحد «اعزام مبلغ» برای او بلیط می‌گرفت، با اصرار فراوان می‌خواست تا پول بلیط را پرداخت کند.

چه بسیار در سمینارها و مأموریتها که با وسایل نقلیه عمومی مثل اتوبوس یا با ماشینهای گذری، خود را به محل مأموریت یا سمینار می‌رساند.

حتی در مأموریتهای مهم یا هنگام سرکشی به قسمتهای مختلف جبهه از ماشین سپاه استفاده نمی‌کرد. مسؤول دفتر

فرماندهی سپاه سوم، تعریف می‌کرد: «در عملیات کربلای پنج، دیدم کنار پنج ضلعی به انتظار ماشین ایستاده. رفتم جلو و گفتم حاج آقا، چرا نگفتید وسیله فراهم کنیم؟ گفت، پس این ماشینهای عبوری برای چه هستند؟ اینها هم مال ما هستند! بالاخره سوار یکیشان می‌شویم و می‌رویم. دیدم حاضر نیست صبر کند. دویدم ماشین بیاورم. برگشتم دیدم با یک وسیله دیگر رفته است.»

تلفن عمومی

برادر نظری

برای ملاقات با آیت الله حائری به شیراز رفته بودیم. بعد از اینکه برنامه هایمان را به انجام رساندیم، دیدیم فرمانده سپاه شیراز ماشین خودش را با یک راننده، برای برگرداندن ما به اهواز، آماده کرده است. حاج آقا میثمی گفت: «من بلیط اتوبوس گرفته ام.»

فرمانده سپاه شیراز اصرار کرد. حاج آقا میثمی گفت: «اصرار نکنید. اتوبوس دو راننده پایه یک دارد. یکی که خسته شد، دیگری می راند. بنابراین لازم نیست یک نفر به خاطر من بی خوابی بکشد. از طرف دیگر، من و چهل نفر دیگر با یک وسیله نقلیه می رویم؛ در استهلاک ماشین و سوخت

صرفه جویی می شود.»

بار دیگر، در شوش، از ساعت نه صبح تا یک بعد از ظهر تلاش کرد تا با تلفن عمومی با خانواده اش تماس بگیرد. گفتم: «حاج آقا، سپاه که پنج شش خط تلفن دارد، از آنجا زنگ می زنیم، پولش را به حساب سپاه واریز می کنیم.»

گفت: «نخیر، می خواهم از بیت المال به هیچ شکلی استفاده نکنم. اگر خودم کوچکترین استفاده شخصی بکنم، دیگر به آن آقای نوعی نمی توانم بگویم از بیت المال استفاده نکن.»

حتی هر ماه مبلغی از حقوق خود را به حساب سپاه واریز می کرد، مبادا از تلفن استفاده کرده باشد و هزینه آن را بیت المال بپردازد.

سفر

روزی، به همراه خانواده‌اش می‌خواست با قطار به مسافرت برود. با ماشین، او را به در منزلش رساندم. همه آماده و منتظر، ساکها و چمدانها را کنار در چیده بودند. کمی دیر رسیده بودیم حدود یک ربع فرصت بود تا به قطار برسند. خواستم با همان ماشین، خانواده‌شان را به ایستگاه قطار برسانم، قبول نکرد و گفت: «تا کسی می‌گیریم.» اصرار و التماس کردم. ولی راضی نشد. گفت: «توکل بر خدا، خدا خودش همه چیز را درست می‌کند.» عجیب اینکه با وجودی که راه طولانی بود و تا کسی به زحمت گیر می‌آمد به موقع خودشان را به قطار رساندند.

خانه آخرت

بسم الله الرحمن الرحيم

خیلی قناعت می‌کرد. از بیت‌المال هیچ چیز را قبول نمی‌کرد. درآمدش واقعاً جزیی بود. بعضی وقتها ائمه جمعه پولی می‌دادند یا منبر می‌رفت؛ با همین درآمد می‌ساخت. یک روز گفتم: «بابا! نمی‌شود که همیشه بی‌خانه باشی. خانه‌ای برای خودت بساز.»

گفت: «باباجان! خدا نکند من در این دنیا برای خودم خانه‌ای بسازم!»

آن موقع نفهمیدم منظورش چیست فکر کردم چون بنایی زحمت دارد و مشکل است، این حرف را زد. ولی موقعی که شهید شد، همه چیز را فهمیدم. عبدالله من، از دار دنیا فقط سه بچه دارد و بس.

حج

دو سال پیایی، شهید محلاتی، به حاج آقا میثمی گفت:
«بیایید و شما هم به حج بروید.»

با وجودی که این سفر مدت زمان زیادی طول نمی کشید،
قبول نکرد و گفت: «حس می کنم تکلیفم در اینجا است؛ در
جبهه ها.»

حتی بعدها هم، وقتی بر این امر اصرار کردند، پاسخ داد:
«خیر! اگر قرار باشد اجری از حج ببریم، همان اجر را در اینجا
هم به دست می آوریم.»

خبر

در پیرانشهر بودیم و با اتومبیلی می‌رفتیم که من رانندگی می‌کردم. یک ماشین از پشت سر نزدیک شد، چراغ زد و سبقت گرفت. می‌خواست که متوقف شویم. ماشین را کنار کشیدم و نگه داشتم. پیاده شدیم. راننده ماشین جلویی هم پیاده شد. باهم سلام و علیک کردیم. پرسیدم «چه شده؟» آرام گفت: «اخوی حاج آقا شهید شده.»

به طرف ماشین برگشتم. حاج آقا میثمی از داخل ماشین نگاه می‌کرد. مانده بودم چگونه خبر شهادت برادرش را به او بدهم. رسیدم به ماشین و گفتم: «حاج آقا! اگر اجازه بدهید، یک سر برویم بیمارستان، انگار اخویتان مجروح شده.»

نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «بگو شهید شده.»
گفتم: «شاید تا او را به بیمارستان رسانده‌اند، شهید شده
باشد.»

دوباره، قرص و محکم گفت: «بگو شهید شده.»
دیگر نتوانستم ادامه بدهم؛ سرم را پایین انداختم و گفتم:
«بله. شهید شده.»

روی ناخوش!

همیشه مراقب بود تا مبادا آزاری به دیگران برسد. یک بار با ماشین داشتیم می‌رفتیم و راننده با سرعت زیاد حرکت می‌کرد. فردی می‌خواست از خیابان رد شود و سرعت ماشین او را ترساند. حاج آقا با ناراحتی به راننده گفت: «چرا آن بنده خدا را ترساندی؟ چرا اینطور رانندگی می‌کنی؟» راننده جواب داد: «تقصیر خودش بود. می‌خواست جلوی ماشین نیاید.» از آن روز به بعد، ندیدم به آن راننده روی خوش نشان بدهد.

کمک

همیشه آماده یاری رساندن به دیگران بود. یک بار دیگر با ماشین می رفتیم. برادری را دیدیم با لباس بسیجی که کودکی را در بغل گرفته است. راننده بی توجه رد شد. حاج آقا میثمی گفت: «برگرد! ببینیم این بنده خدا چه حاجتی دارد؟ شاید بچه اش مریض است و می خواهد او را به دکتر ببرد.»

راننده دور زد و به سمت آن برادر رفت. کنار او توقف کردیم و حاج آقا پرسید: «کمکی لازم نداری؟»

مرد گفت: «دست شما درد نکند. بچه مریض بود، برده بودمش دکتر و دارم برمی گردم.»

نگاه امید

بار دیگر در سه راهی خرمن شهر توقف کرده بودیم. مردی با گاری دستی ایستاده بود. نان شیرمال می فروخت. از ظاهر نان برمی آمد که بیات شده است. حاج آقا میثمی، خیره نگاه کرد و بی مقدمه پیاده شد. به سمت گاری و رفت ده عدد نان خرید. تعجب کردم هیچ وقت از این چیزها نمی خرید. تا رسید، پرسیدم: «حاج آقا، اینها را برای چه خریده اید؟» گفت: «دیدم این بنده خدا با نگاهی می خواهد که از او خرید کنم. نتوانستم ناامیدش کنم.»

دلشکسته

شب بیست و یکم ماه رمضان، باهم بودیم. سر شب، همراه با خانواده اش به راه افتاد. به خودم گفتم: «حتماً می روند مصلاهی مهدیه اهواز. یکی دو ساعت بعد می روم آنجا و او را می بینم.»

وقتی رفتم، هرچه گشتم او را پیدا نکردم. صبح پرسیدم: «حاج آقا! دیشب نتوانستم زیارتتان کنم، کجا رفته بودید؟»

گفت: «دیشب، بچه ها را بردم مسجد، سحری هم می دادند. در این شهر، دلشکسته تر از همه کیست؟ دیدم از زندانی جماعت، دلشکسته تر کسی نیست. رفتم بازداشتگاه موقت، دویست نفری بودند. شب را در کنارشان به سر بردم.»

پرواز روح

در یگان ما طلبه‌ای بود که دو برادرش شهید شده بودند. آن طلبه مشتاق شرکت در عملیات بود. خیلی‌ها مخالفت می‌کردند و می‌گفتند: «خانواده‌ او دین خودش را ادا کرده.» ولی آن طلبه همچنان اصرار می‌ورزید.

یک روز حاج آقا میثمی مرا خواست. به دفترش رفتم. گفت: «چند نفر آمده‌اند پیش من. خواسته‌اند با آن طلبه صحبت کنم و متصرفش کنم. ولی هرچه به صورت او نگاه می‌کنم، می‌بینم روحش پرواز کرده و در آسمانهاست. آن وقت از من می‌خواهند جلوی او را بگیرم و دست و پایش را در زمین بیندم. من نمی‌توانم این کار را بکنم.»

آن طلبه، ساعتی بعد به شهادت رسید.

روحیه

خبر شهادتِ «کلاهدوز» - فرمانده منطقه تَه سپاه - و مجروح شدن حاج آقا میثمی در همه جا پیچید. برای شرکت در تشییع جنازه شهید کلاهدوز به اصفهان رفتیم. بعد از تشییع جنازه، تصمیم گرفتیم همراه با آقا محسن به عیادت حاج آقا میثمی برویم. فکر می‌کردم در آن حال و وضعیت که روی تخت بیمارستان افتاده و یکی از دوستان نزدیکش را از دست داده، احتیاج به دلجویی و روحیه دادن دارد.

به محض ورود، حاج آقا میثمی با لبخند زیبایی رو به آقا محسن گفت: «برای شما قدری متأسفم که فرمانده‌ای به این خوبی را از دست دادید. اما خدا جبران می‌کند. نگران نباش!»

فهمیدم چه اشتباهی کرده‌ام؛ او نه تنها احتیاجی به دلجویی
نداشت بلکه به ما روحیه هم می‌داد.

موسی در نیل

قبل از عملیات بدر، در قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) بودم. دلم گرفته بود. در زدند و حاج آقا میثمی وارد شد. گفت: «اجازه می دهی چند دقیقه ای خدمت شما باشم؟»
گفتم: «از خدامی خواهم. بفرمایید!»
گفت: «شعری برایت نوشته ام و آورده ام بخوانم. خوب گوش کن!»
گفتم: «گوش می کنم.»
و خواند:

مادر موسی چو موسی را به نیل
درفکند از گفته رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گفت که ای فرزند خُرد بی گناه
 گر فراموش کند لطف خدای
 چون رهی زین کشتی بی ناخدای
 وحی آمد که این چه فکر باطل است
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 دست حق را دیدی و نشناختی
 ما به دریا حکم طوفان می دهیم
 ما به سیل و موج فرمان می دهیم
 نسبت نسیان به ذات حق مده
 بار کفر است این، به دوش خود منه
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست
 قطره ای کز جویباری می رود
 از پی انجام کاری می رود
 اینکه چه حالی به من دست داد و بر من چه گذشت،
 نمی توانم بگویم. همان شعر را با دستخط شهید میثمی هنوز
 دارم. کاغذش پاره شده، آن را چسبانده ام و تاریخ آن روز را در
 گوشه اش نوشته ام؛ ۶۳/۱۱/۱۸.
 هر وقت دلم تنگ می شود و مشکلات بر من هجوم
 می آورد، این شعر را می خوانم.

توسل

ارتباط معنوی او ارتباطی خاص بود. یکی از آقایانی را که برای همکاری با سپاه به شیراز دعوت کرده بودیم بعد از یک سال آمد و درخواست کرد به مشهد منتقل شود. بررسی کردیم و دیدم خانواده اش راضی به ماندن در شیراز نیستند. چندین بار درخواست کرد و حاج آقا میثمی هر بار گفت: «نه، شما نروید بهتر است.»

قضیه داشت بالا می گرفت تا یک شب که همسر ایشان، در خواب، امام زمان (عج) را می بیند. حضرت به این خانم گفته بودند: «تو چرا مانع می شوی که شوهرت اینجا کار کند و فشار می آوری از اینجا برود؟»

این خانم از خواب برمی خیزد، دست از اصرار برمی دارد.
و علت انصراف را به همسرش می گوید. او هم آمد خدمت
حاج آقا میثمی و خواب را تعریف کرد. حاج آقا بعد از اینکه
حرفهای او را شنید، لبخندی زد و گفت: «بله، من به حضرت
توسل کرده بودم.»

کارت ورود

دو سه شب قبل از شهادت او، خواب دیدم رزمندگان در شلمچه عملیات کرده‌اند و من هم درگیر عملیات هستم. در خواب خبر دادند و گفتند قبر یکی از شهدای کربلا در شلمچه پیدا شده. گفتم: «شهدای کربلا که در کربلا مدفون هستند، نه در شلمچه.»

در همان عالم خواب، حاج آقا میثمی گفت: «بیا برویم به زیارت قبر این شهید.»

حرکت کردیم و به قبر رسیدیم. دیدم بچه‌های سپاه دور قبر زنجیروار حلقه زده‌اند. خواستیم عبور کنیم. حاج آقا میثمی به راحتی عبور کرد ولی من نتوانستم. جلویم را گرفتند و کارت

خواستند. هرچه می‌گفتم من با ایشان هستم، قبول نمی‌کردند.
تا بالاخره حاج آقا میثمی از آن طرف زنجیر گفت: «بگذارید
بیاید.»

و من با سختی فراوان عبور کردم.

نام او

آخرین دیدارم با او در باختران بود. نیمه شب در دفتر کار نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. آن شب، حرفهای او رنگ و بوی دیگری داشت. احساس می‌کردم چنان در رنج است که دیگر نمی‌تواند این حرفها را در خود نگه دارد و ناگزیر از بیان است. می‌گفت: «این حرفها را تا به حال در زندگی به هیچ کس نگفته‌ام و تو اولین نفر هستی که این حرفها را می‌شنوی. خجالت می‌کشم که زنده هستم و دوستانم همه شهید شده‌اند. بسیجی‌ها می‌آیند و شهید می‌شوند و من همینطور زنده‌ام. می‌دانی چه حالی دارم؟ شده‌ام مثل دختر بزرگی که در خانه مانده، برایش خواستگار نیامده و خواهران کوچکش همه

از دواج کرده‌اند و رفته‌اند. من مانده‌ام با خجالت و شرمساری.»
آن شب وقتی برای خوابیدن رفتم، از حرفهایی که شنیده
بودم، غوغایی در دلم به راه افتاده بود. برای نماز صبح، بیدار
شدم و نمازم را خواندم. او هم مشغول نماز بود. خوابم برد.
وقتی بیدار شدم، دیدم هنوز سر از سجده برنداشته. و فهمیدم
که نام او را باید در لیست شهدا نوشت.

جنگ را جدی بگیرید

عملیات ادامه داشت. در قرارگاه قدس بودیم، دو نفر از بچه‌های خوب قرارگاه شهید شده بودند و پدرانشان به «معراج شهدا» آمده بودند. رفتم پیش حاج آقا میثمی و گفتم: «پدر این شهید آمده به معراج. اگر صلاح می‌دانید بروید و به او روحیه بدهید؛ بچه‌های معراج هم زحمت زیادی می‌کشند، صحبتی هم برای آنها بکنید، بد نیست.»

بلافاصله گفتم: «خودت برو آنجا، من اینجا می‌مانم.» هرچه اصرار کردم، فایده‌ای نکرد. آماده شدم برای رفتن. خدا حافظی می‌کردیم که گفت: «با هرکس صحبت کردی، از طرف من بگو جنگ را جدی بگیرید. جنگ بر همه چیز مقدم

است.»

دلم لرزید، گفتم: «حاج آقا، حالا چه وقت این حرفهاست.

ما دوباره همدیگر را می بینیم و باهم صحبت می کنیم.»

صبح روز بعد، وقتی وارد قرارگاه شدم، اولین خبری که

شنیدم، خبر ترکش خوردن او بود. نمی توانستم باور کنم. به

خودم گفتم حتماً مجروح شده. به بیمارستان رفتم. رئیس

بیمارستان از دوستان نزدیک و صمیمی ام بود؛ پیدایش کردم و

باهم به جستجوی او در آن بیمارستان و بیمارستانهای دیگر

رفتیم.

در یکی از بیمارستانها، در راهرو، روی تختی او را پیدا

کردیم. بیهوش بود. رئیس بیمارستان سنجاق از یک کسی

گرفت و به شصت پای او زد. عکس العملی نشان نداد. هنوز

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. رئیس بیمارستان، سرش را

به دیوار کوبید و افتاد. بغض من هم ترکید. فهمیدم که او شهید

شده است.

ابتدا جنازه اش را به تهران بردیم. در قم، جنازه را برای

غسل دادن به بهشت معصومه انتقال دادند. در غسلخانه، به

جنازه نگاه کردم و دیدم نورانی شده است. فکر کردم اشتباه

می بینم. چند نفر دیگر هم که داخل اتاق بودند، با تعجب

گفتند: «حاج آقا میثمی که اینطور نبود... اینقدر نورانی نبود...»

خواب

تلفنی با او تماس گرفتم. آخرِ صحبت‌مان طبق معمول دعوت کرد برای رفتن به جبهه. جواب دادم: «چشم! حتماً می‌آیم.» ارتباط‌مان قطع شد. چند روز بعد رفتم اهواز. دیدارمان مثل همیشه خوشحال‌کننده بود و نیروبخش. به قم برگشتم تا بچه‌هایم را نیز به اهواز بیاورم. کارهایم مدتی طول کشید و منتظر آقای «میرمرشدی» بودم تا با هم به اهواز برگردیم. شب همان روز که میرمرشدی قرار بود بیاید، حاج آقا میثمی را در خواب دیدم که کنارم نشسته و چهره‌اش چنان زیبا شده که محو تماشای او شده بودم؛ گویی نور از صورتش می‌بارید. دقت کردم منبع نور از درون صورت او بود. در عالم خواب به

خود گفتم: «آقای میثمی چطور تا این حد زیبا شده؟ ایشان که اینقدر زیبا نبود!»

با هم به صحبت نشستیم. گفتم: «ببخشید حاج آقا! من منتظر آقای میرمرشدی هستم تا با هم به اهواز بیاییم.»
لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! دیر نشده ان شاء الله می آید.»

صبح اول وقت در زدند؛ آقای میرمرشدی پشت در ایستاده بود. می خواستم بگویم: «من شنبه منتظرتان بودم، چرا حالا می آید؟»

قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت: «رفته بودم در ارتباط با آقای میثمی...»

به میان حرفش پریدم و گفتم: «راستی، دیشب خوابش را دیده‌ام. بگذار برایت تعریف کنم.»

برایش تعریف کردم. دیدم چشمهایش پراشک شد و گفت: «آقای میثمی دیشب به خواب شما آمده‌اند تا وساطت مرا بکنند و شما سرزنشم نکنید برای دیر آمدن.»
گفتم: «چطور؟»

گفت: «رفته بودم اهواز؛ آقای میثمی شهید شده‌اند.»

آن روز در سنگر

شب دوم عملیات کربلای پنج بود. من، حاج آقا میثمی و آقای میر مرشدی در سنگر بودیم. تمام فکر و ذکر ما عملیات بود و مسایل آن. حاج آقا میثمی یکباره و بی مقدمه گفت: «در این عملیات، اجر خودم را از خدا می گیرم.»

از فکر شهادتِ او، به لرزه افتادیم. نمی توانستیم قبول کنیم که از فیض وجود او محروم می شویم. حاج آقا میر مرشدی گفت: «ان شاء الله. همیشه سایه تان بر سر ما باشد و سایه شما از سر ما کم نشود.»

دوباره گفت: «نه، من باید در این عملیات اجرم را از خدا

بگیرم.»

دیگر نتوانستیم حرفی بزنیم.
وقتی در ادامهٔ عملیات خبر مجروحیت او را شنیدم و
فهمیدم ترکش به سرش خورده، یکباره این گفته‌اش در گوشم
طنین افکند: «من در این عملیات اجر خودم را از خدا
می‌گیرم.»

کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران

در نظر دارد در راستای تکریم و تعظیم شهدای همیشه جاوید:

۱- شهید حجة الاسلام والمسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی

۲- شهید حجة الاسلام، حاج شیخ عبدالله میثمی

۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز

۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی

۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی)

۶- سرلشکر پاسدار، جاوید الاثر، حاج احمد متوسلیان

۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت

۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی

۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر

کتاب متنوعی را به شرح ذیل به دست چاپ بسپارد:

۱- قصه کودکان ویژه گروه سنی ج (کلاسهای چهارم و پنجم دبستان)

براساس خاطره‌ای از زندگی سرداران شهید ۹ جلد

۲- داستان نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی

از زندگی سرداران شهید ۹ جلد

۳- خاطره نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی از

زندگی سرداران شهید ۱۲ جلد

۴/۱- زندگینامه سرداران (فوق الذکر) ۹ جلد

۴/۲- زندگینامه دیگر سرداران شهید استان تهران ۱۱ جلد

۵- مجموعه خاطراتی برگزیده از زندگی سرداران شهید ویژه بزرگسالان ۹ جلد

۶- سروده‌هایی در وصف سرداران شهید با عنوان مثنوی سرداران ۹ جلد

۷- بررسی افکار، تلاشها و تاریخ عملیات نظامی سرداران شهید، با عنوان

کارنامه نظامی سرداران ۷ جلد

۸- مجموعه برگزیده‌ای از شعر شاعران انقلاب در رشای شهید و شهادت و

حماسه هشت سال دفاع مقدس ۱ جلد

۹- مجموعه اشعار ارائه شده در شب شعر کنگره ۱ جلد

۱۰- مجموعه‌ای از خلاصه زندگینامه‌های سرداران شهید استان تهران ۱ جلد

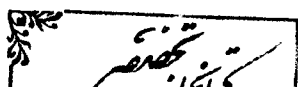
۱۱- مجموعه‌ای برگزیده و موضوع بندی شده از وصیت نامه‌های شهیدان

استان تهران ۳ جلد

۱۲- زندگینامه شهدای روحانی استان تهران ۲ جلد

۱۳- مجموعه سروده‌هایی در رشای سرداران شهید - ویژه نوجوانان ۱ جلد

۱۴- داستان بلند (رمان) از زندگی سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی ۱ جلد



لحظه‌های ناب

عکسها و یادها

